

پیمان عاشقی



بجہ صاحب الزمان

ایمان عاشقی

نویسنده : نجمه صاحب الزمانی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



اون روز قرار من با دوستانم، آسایشگاه کهریزک بود.
جایی بود بزرگ و با صفا و پر از نیمکت های رنگ وارنگ.
اینقدر دارو درخت داشت که در بین آنها گم می شدی، افسوس که فضای
غم گرفته ای داشت.

در محوطه آسایشگاه، پیرزنها و پیرمردهایی را می دیدم که هر کدام
مشغول صحبت با دوستان و هم اتاقی هایشان بودند.
بعضی ها هم در گوشه ای خلوت، تنها و آرام نشسته بودند و انگار که از
تنها بودن بیشتر از با هم بودن لذت می بردند.

مدت ها بود که به آنجا می رفتم و با تعدادی از آنها گفتگو می کردم، شاید
موضوع تازه ای پیدا کنم ولی هیچ کدام نظرم جلب نمی کرد، تا اینکه آن روز
چشمم به اتاقی افتاد که همیشه پرده هایی کشیده داشت و فقط سایه ای پشت
پنجره دیده می شد.

کنجکاو شدم که این اتاق متعلق به چه کسی است. به سراغ سرپرست آنها
رفتم، با دیدن من و دوستانم از جا بلند شد و گفت:

- ببینم بالاخره شما موضوع مناسبی پیدا کردید یا نه؟
گفتم:

- تا امروز که نه.

و بلافاصله گفتم:

- خانم ارسلانی اون اتاقی که بیشتر اوقات پرده هایش کشیده شده است

مال کیه؟

با تعجب گفت:

- چه طور مگه!؟

گفتم:

- دوست دارم باهاش صحبت کنم.

رو به من کرد و گفت:

- نه عزیزم! ایشون به درد تو نمی خوره، چون وضعیتش با بقیه فرق داره.

با گفتن این حرف کنجکاوی من بیشتر شد. گفتم:

- منظورتون چیه؟

گفت:

- ببین عزیزم ایشون دوست نداره با کسی صحبت کنه، چون به میل و

رغبت اونو بچه هاش نیاوردند. همیشه هم دوست داره توی خلوت خودش باشه.

از اتاقش هم بیرون نمیاد. جاش همیشه پشت پنجره است. حالا فکر می کنی

که باز هم به دردت می خوره؟

با اشتیاق زیاد گفتم:

- آره، دوست دارم باهاش صحبت کنم، امتحانش که ضرری نداره. از نظر

شما اشکالی داره؟

خانم ارسلانی سری تکان داد و گفت:

- هر طور میل شماست.

اما آن روز چون دیگر وقتی برای ملاقات نبود به خانه رفتم و روز بعد با

خوشحالی زیاد از خانه بیرون آمدم و به طرف خانه سالمندان پیش رفتم. ماشین را جلوی گل فروشی نگه داشتم و یک دسته گل رز گرفتم و دوباره راه افتادم. از در که وارد شدم بیشتر خانم ها با من شوخی می کردند و می گفتند که وای دستت درد نکنه چه دسته گل قشنگی برامون آوردی.

با خنده به همشون سلامی کردم و وارد سالن شدم. به اتاق خانم ارسلائی رفتم و بعد باهش به طرف همان اتاق مورد نظر راه افتادیم.

توی راه خانم ارسلائی رو به من کرد و گفت:

- خانم عزیز انتظار نداشته باشی که با برخورد اول بشینه و سیر تا پیاز زندگیشو برای تو تعریف کنه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه خیالت راحت بالاخره من به حرفش می آم.

در را که باز کرد با یک اتاق نسبتاً بزرگ مواجه شدم که قالی رنگ و رو رفته ای وسط آن پهن شده بود. فضایی ساده داشت با پرده های حریر سفید و چند گلدان گل شب بو.

در گوشه اتاق دو سه تا صندلی و یک میز بود و گلدان کوچکی با چند شاخه گل. تختخواب یکنفره ای هم گوشه اتاق بود و صندلی راحتی بزرگی که رو به روی پنجره ها قرار داشت. اون خانم هم بدون اعتنا به ورود ما روی صندلی راحتیش لمیده بود.

جلو رفتم و سلام کردم، بعد هم صورتش را بوسیدم و دسته گل را به طرفش دراز کردم، ولی برخلاف انتظارم هیچ حرکتی به خودش نداد. دسته گل را روی پاهایش گذاشتم. یک صندلی برداشتم و روبرویش نشستم.

چشمانش هم چنان به بیرون دوخته شده بود. نگاهش را دنبال کردم گویا سالهاست که چشم انتظار است. به صورتش خیره شدم. زنی بود حدوداً پنجاه

ساله که ظاهراً ناراحتی جسمی هم نداشت. موهای سفید و چهره درهم شکسته اش و غبار غمی جانکاه که وجودش را تسخیر کرده بود، همه حاکی از دردهای فراوانش بود.

انگار نه انگار که در دنیاست و دارد نفس می کشد. درست مثل یک مرده بی تحرک. من هم آن چنان مات و مبهوت چهره اش شده بودم که حتی صدای خانم ارسلانی را نمی شنیدم.

با خود فکر می کردم چه چیزی این زن را این قدر می آزارد که این چنین در افکار خود فرو رفته است، که ناگهان با فشردن شانه ام به خود آمدم. خانم ارسلانی بود که مرا صدا می زد.

گفتم:

– بله بله با من بودید.

گفت:

– وای دختر انگار که با چشم باز خوابت برده، چرا جوابمو نمی دی؟
ازش عذرخواهی کردم.

گفت:

– بلند شو، از وقتی که به دیدن خانم فکوری اومدی تو هم مثل اون شدی.
پاشو بیا بیرون.

خواهش کردم کمی دیگر هم مرا با خانم فکوری تنها بگذارد.

با رفتن خانم ارسلانی از جا بلند شدم صدا زدم، خانم فکوری سلام، ولی جوابی نشنیدم. دستهای سردش را در دستانم گرفتم و به گرمی فشردم و گفتم:

– خانم عزیز من یک مشاور هستم و دوست دارم که با من درد دل کنی و منو مانند دختری بدونی.

با گفتن این کلمه نگاه سردی به من انداخت و آه بلندی کشید. آه سردی بود ولی مرا دل گرم می کرد، چون اولین قدم را برداشته بودم و این قدم موفقیت آمیز بود.

بلند شدم و دوباره صورتش رو بوسیدم و گفتم:
- حیف که دیگه نمی تونم این جا بمونم وگرنه تنهاتون نمی گذاشتم.
ازش خداحافظی کردم و بیرون آمدم.
توی راه پیوسته با خودم فکر می کردم که باید هر طور شده باهاش ارتباط برقرار کنم تا بتونم پی به اسرار درونش ببرم.



این قدری خسته بودم که تا روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.
حالا مدت ها بود که به دیدن خانم فکوری می رفتم ولی هر بار دست از پا دراز تر بر می گشتم.
روز پنجشنبه ای بود که تصمیم گرفتم برای آخرین بار به دیدنش بروم.
دیگر از این همه سکوت و بلا تکلیفی خسته شده بودم.
وارد سالن شدم. خانم ارسلانی که با من روبرو شد گفت:
- بابا تو دیگه کی هستی، چرا از رو نمی ری؟ برو پی کارت دختر. می بینی که دلش نمی خواد باهات صحبت کنه.
خیلی ناراحت شدم ولی جواب ندادم و به راه خودم ادامه دادم. جلوی اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و با خودم فکر کردم که باید یک برخورد قاطع باهاش داشته باشم شاید به حرف بیاد.
وارد اتاق که شدم یک دسته گل مریم توی گلدون روی میز گذاشته بود و روی اون نوشته بود به یاد کسی که همیشه به یاد توست. تعجب کردم، صندلی

را جلو کشیدم یک سلام بلند و محکم کردم و نشستم.

داشتم با خودم فکر می کردم چه عکس العملی باید نشان بدهم که ناگهان صدایی توجهم را به خود جلب کرد. خوب که گوش کردم دیدم انگار صدای گریه است. باورم نمی شد که این کوه سنگی داره گریه می کنه. بلند شدم و برای اطمینان جلوتر رفتم. بله صورت لاغر و نحیفش را میان دستان لرزانش گرفته بود و گریه می کرد. پاهایم سست شد. جلو رفتم و سرش را در بغل گرفتم و گفتم:

- مادر چرا با من صحبت نمی کنی؟ چرا مرا غریبه می بینی؟ بگذار به جای دخترت یا دوستت سنگ صبورت باشم. با من حرف بزن. الهه جون الهی قربونت برم، بگو.

سرش را بلند کرد چشمهای عسلیش زیر اون همه اشک زیباتر شده بود. این اولین باری بود که من اونو به اسم صدا می کردم. موجی از عشق و نفرت رو می شد توی چشماش دید.

بالاخره به هر زحمتی بود آرومش کردم و زیر بغلهاش رو گرفتم و روی تخت درازش کردم و ازش خواهش کردم تا برای سبک شدن خودشم که شده با من حرف بزنه.

تا اینکه بالاخره به من اعتماد کرد و آرام آرام شروع به صحبت کرد. اولین حرفش این بود که:

- دختر گلم من می دونم سرنوشت سیاه و غمبار من به درد تو نمی خوره. حالا دیگه بعد از این همه سال چه فایده داره، جز این که درد این زخم کهنه را بیشتر کنه.

بهش گفتم:

- الهه خانم تو به خاطر من حرف بزن، برام تعریف کن بگو ببینم چرا

اومدی این جا؟ چی شده که با این سن که هیچ احتیاجی به پرستار نداری اینجا هستی؟ بچه هات کجان؟ اصلاً بچه داری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- آره عزیزم بچه دارم، دو تا، مثل دو تا دسته گل که خیلی هم به من علاقه دارن.
گفتم:

- پس چرا گذاشتند تو بیای اینجا؟ یعنی توی خونه شون جایی برای تو نبود؟
آه بلندی کشید و گفت:

- تو که نمی دونی توی این چند سال عمری که خداوند به من داده چه ها که نکشیدم، باشه اگر تو حوصله شنیدنش رو داری من هم برات تعریف می کنم.

بعد هم خیلی روان و راحت شروع به صحبت کرد.

- من توی یک خانواده معمولی در یکی از شهرستانهای نزدیک مشهد به دنیا اومدم. فرزند اول خانواده بودم و خدا بعد از من دو پسر دیگه به پدر و مادرم داد. من سوگلی پدرم بودم، اینقدر بهم علاقه داشت که نمی شه توصیف کرد. پدرم یک مغازه کوچیک زیر بازارچه داشت و یک نون بخور و نمیری واسه زن و بچه اش در می آورد. یک خونه قدیمی با صفا داشتیم که توی حیاطش پر بود از درختهای بلند و سر به فلک کشیده، باغچه دور تا دور حوض هم که پر بود از گلهای رنگا رنگ، زیبایی خاصی به خونمون بخشیده بود. تابستون که می شد مادرم گلدونهای شمعدونی را دور حوض می چید. یک تخت بزرگ کنار حوض بود که عصرها مادر قالیچه های رنگ و وارنگش رو روی اون پهن می کرد، سماور رو گوشه تخت می گذاشت و وقتی که چای دم می کرد چنان عطر

چای و عطر گلها درهم می آمیخت که انسان را به وجد می آورد. با اینکه پدرم وضع مالی خوبی نداشت ولی وجودش سرشار از محبت بود. هر روز پدر از سرکار خسته و کوفته به خانه بر می گشت. همین که صدای کلون در را می شنیدم می دویدم در را باز می کردم و با یک سلام گرم، خودم را از گردنش آویزان می کردم. پدرم هندوانه های زیر بغلش را توی آب حوض می انداخت و لباسهایش را در می آورد و روی تخت می نشست. بغلشو باز می کرد و من بدون معطلی خودم را توی بعلش می انداختم و آن قدر دستهای چروک و زمختش را می بوسیدم که بالاخره مادرم صدایش در می آمد و می گفت: بشین دختر دیگه، یک دقیقه آرام بگیر، مگه نمی بینی بابات خسته است.

میدونی هیچ وقت اون سالها و لحظه ها یادم نمی ره، کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم. چایی های مادرم توی استکانهای کمر باریک با آبنباتهای زعفرونی یه مزه دیگه ای داشت که دیگه هیچ وقت نه خوردم و نه دیدم. بوی کباب شامی هایی که مادرم برای شام پخته بود، دلمو قلقلک می داد. دلم می خواست برم و یه ناخونکی به اونها بزنم. مادر شامش را که آماده می کرد قلیون آقاجون را لب حوض می آورد، اونو چاق می کرد، قلیونی که از زنجیرهای طلایش آب می ریخت بعد آتیش ها را توی آتیش گردون می ریخت و با مهارتی خاص اونها رو دور می داد. از توی ایوون همیشه نظاره گر کار مادرم بودم. دلم می خواست از اون بالا اون زغال های روشن را که توی شب زیبایی خاصی داشت بگیرم تو دستم و بچرخونم. ولی حیف که هیچ وقت این کارو یاد نداشتم. بالاخره قلیون رو جلوی آقاجون می گذاشت و خودش هم کنار اون می نشست و شروع می کردند با هم به صحبت کردن. گاهی اوقات چند تا چایی ام می ریختند و با هم می خوردند. خیلی دلم می خواست حرفهایشون رو گوش بدم ولی مادر هیچ وقت اجازه نمی داد. پدرم دو خواهر و یک برادر داشت که همه شون از ثروت

زیادی برخوردار بودند برعکس خانواده ما. من این تفاوت را وقتی خوب حس می کردم که بزرگتر شده بودم. هر وقت خونه عمو و عمه ها دعوت می شدیم من سر از پا نمی شناختم چون اینقدر زندگی تجملاتی رو دوست داشتم که نگو و نپرس ولی مادرم همیشه از این اخلاق من ناراحت بود. اون قدر توی خونه عمه ها و عمو به من خوش می گذشت که دلم می خواست همیشه اون جا باشم. چند سالی گذشت و من بزرگ و بزرگ تر شدم و کم کم می فهمیدم که دوروبرم چه می گذره. ساعتها با خودم فکر می کردم که چرا باید عمو این قدر پولدار باشه ولی ما تو یه خونه قدیمی زندگی کنیم. چرا باید پدر من یک موتور نداشته باشه ولی اونها با ماشین آخرین مدل همه تفریح ها را داشته باشند. دیگه اون خونه قدیمی برام مثل بهشت نبود، دیگه اون گلها عطر و بویی واسم نداشتند. وقتی به دختر عمه ها و پسر عموهام نگاه می کردم و تفاوت ها را می دیدم دنیا برام زندون می شد.

سیزده سالم که تموم شده بود، مثل پدرم قد بلند و باریک اندام بودم و چشمهای عسلی و موهای خرمایی ام شبیه مادرم شده بود. هر روز عصر مادرم می نشست و با حوصله، موهای بلندم را که تا زیر کمرم آمده بود شانه می کرد. بعد اونها را می بافت و دائم مرا می بوسید و می گفت: قربون تو دختر خوشگلم برم که توی فامیل تکی. هیشکی دختری به خوشگلی تو نداره.

ولی این حرفها منو آروم نمی کرد، من تشنه پول و ثروت شده بودم و دائم بهانه گیری می کردم و پدر و مادرم را آزار می دادم. دیگه دوست نداشتم به خونه عمو و عمه هام برم، چون نمی خواستم کمتر از اونها باشم. پدر و مادرم نمی توانستند اون خواسته هایی که من داشتم اجابت کنند.

شده بودم یک آدم منزوی و گوشه گیر، دیگه زندگی برام زیبا نبود و روز به روز هم زشت تر می شد. با خودم می گفتم: آره دیگه، لابد من هم باید مثل

مادرم زن یه آدم یه لاقبا بشم که هیچ مال و منالی نداره. نه، ولی من نمی تونم، من باید زن یک آدم پولدار بشم تا شاید اون بتونه منو به آرزوهام برسونه. امان از نوجوانی و رؤیاهای بچگانه. این قدر سرگرم خودم و افکارم بودم که گذشت روزها را حس نمی کردم. شبها لحاف رو روی سرم می کشیدم و توی رویاهام یه پسر پولدار رو می دیدم که به خواستگاریم اومده و همه، چشمهایشان از تعجب گرد شده. من با اون تصورات به سرزمین رویاهام می رفتم. اینقدر این رویاها شیرین و دوست داشتنی بود که همیشه زودتر از بقیه به رختخواب می رفتم تا با خودم خلوت کنم. چه قدر هم شیرین بود ولی افسوس که همه اش خیال و رؤیا بود.

این قدر مشغول خواب و خیالات خودم بودم که نمی فهمیدم پدرم هر روز داره لاغرتر و رنگ پریده تر می شه و مثل یک درخت خزان زده شده. یک روز که به خانه یکی از دوستانم رفته بودم، وقتی برگشتم دیدم عمو و عمه هام همگی خونه ما هستند. بی توجه همه از مقابل در گذشتم که مادرم مرا صدا کرد و گفت: الهه، الهه.

با بی میلی گفتم: بله.

گفت: بیا اینجا

رفتم جلو و ناگهان مثل آدمی که انگار تازه از خواب بیدار شده باشد پدرم را دیدم که توی بستر افتاده بود و انگار که یک پوست روی استخوان هایش کشیده باشند. دویدم و رفتم بالای سرش نشستم. گریه کنان صداش کردم صدای منو که شنید چشمهایش را باز کرد.

با بی حالی لبخندی به من زد و گفت: چیه دخترم؟ چرا گریه می کنی؟ عزیزم چیزی نشده، بعد هم صدا زد فخری، پاشو دخترتو ببر بیرون آرومش کن، چیزی نشده که این قدر گریه می کنه.

مادر، منو بلند کرد و از اتاق بیرون آورد. برای یک لحظه انگار که دنیا به آخر رسیده باشه، خودم رو توی بغل مادرم انداختم و زدم زیر گریه. مادرم در حالی که دستش رو روی سرم می کشید، اشکهام رو پاک کرد و گفت:

- دخترم، حیف چشمهای به این قشنگی نیست که با گریه کردن خرابشون کنی، انشاءالله پدرت هم خوب می شه عزیزم. برو دست و صورتتو بشور و بیا که عمه ها و عموت ناراحت می شن، بده.

گفتم؛ چشم، و رفتم پای حوض نشستیم. آبی به سر و صورتم زدم و موهام رو مرتب کردم و داخل اتاق شدم. با ورود من همه ساکت شدند. عمه اقدس فوراً کنار خودش برام جا باز کرد و گفت:

- بیا این جا عزیزم انشاءالله که توی لباس عروسی ببینمت.

بعد رو به مادرم کرد و گفت:

- فخری جون، تو رو خدا واسه الهه تند و تند اسپند دود کن، می ترسم چشم بخوره از بس که خوشگله این دختر.

نمی دونستم چرا یک دفعه ای مهر من توی دل عمه جون قلمبه شده بود، قبلاً که من و مادرم رو زیر پاهاش هم راه نمی داد. اون موقع دلیل این همه چاپلوسی رو نفهمیدم نمی دونستم که چاپلوسی یا دلسوزی.

اون روز بعد از اینکه پدرم خوابش برد عمه ها و عمو بلند شدند و رفتند و کلی هم به مادر بیچاره ام سفارش کردند که نگذاره پدرم سر کار بره و داروهایش رو هم به موقع بخوره. وقتی نگاهم به صورت مادرم افتاد احساس کردم که

انگار چند سال پیرتر شده. اصلاً دیگه حوصله و دل و دماغ گذشته رو نداشت.

یک هفته گذشت. حال پدرم بهتر نشد که بماند. بدتر هم شده بود. دیگه

مثل اون روزهای اول کسی به عیادت پدرم نمی اومد. یه روز که عمو اصغر به دیدن پدرم آمده بود، دیدم یواشکی قدری پول به مادرم داد و مادرم با سرافکندگی و از روی ناچاری پذیرفت. خیلی از دست این زندگی کلافه و خسته شده بودم.

هر دفعه که دکتر به عیادت پدرم می آمد کلی پول می گرفت. دیگه پس انداز و حتی طلاهای مادرم همه صرف دوا و دکتر شده بود ولی پدرم روز به روز حالش بدتر می شد. مادرم اینقدر غرق مواظبت از پدرم بود که انگار ما را فراموش کرده بود.

کم کم اون بهشت خانوادگی به جهنم تبدیل شده بود. دیگه نه از صدای خنده خبری بود و نه از صدای قلیون آقاجون. بوی عطر چایی های مادرم هم نمی اومد. دیگه عصرها کسی نبود که آجر فرش های کف حیاط را آب بپاشه و جارو کنه و روی تخت، قالیچه ترکمن بندازه. چون مادرم حتی قالیچه ترکمنی شو هم فروخته بود تا خرج شکم ما و دواهای آقا جون کنه. حالم از عمو و عمه هایم به هم می خورد با خودم می گفتم؛ آخه چرا باید دنیا این قدر بی رحم باشه که یکی از پرخوری بمیره و یکی از گرسنگی. دیگه در خونمون رو باد هم نمی زد.

فصل پاییز شده بود و حالا درست هفت ماه بود که پدرم به بیماری مهلک یرقان دچار شده بود. یک روز از خواب که بیدار شدم دستی به سر و رویم کشیدم و رفتم توی اتاق آقاجون. بیچاره بابام شده بود پوست و استخوان. جدا از بیماری اش برای عذاب کشیدن ماها هم ناراحت بود و خودش رو نمی بخشید. کنارش نشستم دستهای استخوانی اش را تو دستهام گرفتم. یادم اومد وقتی که خوب و سرحال بود از بیرون که می اومد من صورت و دستهایشو رو غرق بوسه می کردم. دلم گرفت، یک آن بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. با

صدای گریه من آقاجون به زور چشمه‌هاش رو باز کرد، نگاهی به من انداخت که لرزه به جانم انداخت. انگار می‌خواست چیزی بگه، ولی نمی‌تونست. دیگه توان حرف زدن هم نداشت متوجه او که شدم دیدم از چشمان غم گرفته و بیماراش اشک می‌ریزه. گویی یکی قلبم را توی مشتش گرفته و محکم فشار می‌داد.

صدا زدم؛ پدر، پدر عزیزم، که ناگهان دیدم چشم‌هاش رو به من ماند و دست‌هاش که در دستم بود بی‌حرکت و شل شد. وای خدای من، نه، حتماً اشتباه می‌کنم ناگهان ترس تمام وجودم را گرفت دست‌هایش را رها کردم. دست‌های بی‌جان و لاغرش بدون هیچ عکس‌العملی به زمین افتاد. باورم نمی‌شد دهانم خشک شده بود، انگار که یکی زبانم را به سقف دهانم دوخته باشد، عقب عقب رفتم سرم را میان دست‌هایم گرفتم و بلند جیغ کشیدم و مادرم را صدا کردم.

مادر هراسان به اتاق دوید و با دیدن این صحنه خودش را روی جنازه آقاجون انداخت و شروع به گریه کرد. برادرهام که تازه با صدای ما از خواب بیدار شده بودند، دوان دوان به اتاق آمدند و با دیدن مادر که چنگ بر سر و رویش می‌زد، گوشه اتاق کز کردند و مظلومانه شروع به گریه کردند. در یک چشم به هم زدن همه جای خونه پر شد از همسایه‌ها، عمو و عمه‌هایم که نمی‌دانم کی خبرشون کرده بود. توی این هیاهو دلم برای برادرهایم سوخت که آن چنان مظلومانه گریه می‌کردند. به طرفشان رفتم هر دو را در بغلم گرفتم و با صدای بلند هر سه با هم گریه کردیم.

یک نفر را دنبال دکتر فرستادند. دکتر گواهی مرگ پدرم را داد. پدرم را به طرف غسل‌خانه بردند تا او را غسل و کفن کنند و به خاک بسپارند انگار که دیگر حتی یک ساعت هم نمی‌شد دیرتر دفنش کنند.

با خودم فکر می‌کردم چرا آدم‌ها تا زنده اند قدرشان ناشناخته است. عمه‌هایم به سر و صورتشون می‌زدند، ولی چه فایده هیچ کدومشون که موقع زنده

بودن پدرم به دردش نخوردند، حتی دریغ از یک عیادت ساده و خشک و خالی. طفلک مادرم که در این دنیا به غیر از پدرم کسی را نداشت، آنقدر خودش را زده بود که از هوش رفت. من خودم را بالای سرش رساندم زنها گلاب روی صورتش می ریختند. مادرم تا به هوش آمد مرا در بغل گرفت و گفت:

- عزیزم دیدی چی به سرمون اومد، دیدی کمرمان شکست، دیدی سایه سرمان رفت.

من هم آنقدر در آغوش مادرم گریه کردم که دیگر رمقی برایم نمانده بود. بالاخره قبر را آماده کردند و جنازه پدر عزیزم را کناری گذاشتند تا بر او نماز بخوانند. بعد از خواندن نماز زنها دستهای مادر و عمه هایم را گرفتند تا بروند و برای آخرین بار پدر را ببینند.

با شتاب دویدم و گفتم؛ بگذارید تا من هم پدرم را ببینم.

وقتی مانع من شدند، مادرم دست مرا گرفت و با خود برد. پارچه روی صورت پدرم را که برداشتند گویی پدرم را برای بار اول بود که می دیدم، اینقدر گریه و بی تابي می کردم که نگذاشتند رویش را ببوسم. صورت لاغر و نحیف پدرم در میان کفن سفید، هیچ گاه از یادم نمی ره. با خودم می گفتم؛ آه آه پدر کاش تو را بیشتر دیده بودم، کاش قدر تو را بیشتر می دانستم، کاش فقط یک بار دیگر چشمانت را باز کنی تا به تو بگویم که چه قدر دوستت دارم ولی افسوس اینها همه خیالی بیش نیست آه پدر تو را به خدا می سپارم.

حالا سه روز بود که پدرم از بین ما رفته بود. خرج مراسم و شام و نهار رو عمو اصغر به عهده گرفته بود. شاید باورت نشه ولی می تونم بگم که بعد از چند ماه تنها غذای درست و حسابی که خورده بودیم، غذای عزای پدرم بود. دخترهای عمو اصغر که خیلی به سر و وضعشون می رسیدند به پیراهن سیاه رنگ و رو رفته من می خندیدند. سعی می کردم که بهشون گیر ندم، چون

مادرم کلی به من سفارش کرده بود که به احترام عمو اصغر چیزی بهشون ندم. اونها همیشه به محبتی که آقاجون به من داشت حسودی می کردند و حالا موقعیت خوبی بود که حال منو بگیرند. از اینکه همه از خوشگلی من تعریف می کردند و اون ها از زیبایی بهره ای نبرده بودند حرصشون در می اومد. از کنار که رد می شدند می گفتند: آخی طفلکی الهه، عزیز دردونه عمو، یتیم شده، دیگه بابایی نداره که براش ناز کنه.

دلم می خواست سرشون داد بزنم، ولی مجبور بودم که تحمل کنم و چیزی ندم. یادمه که روز دوم عزای پدرم بود، زن عمو با یک بقچه لباس مشکی به خونه ما اومد و برای من و مادرم لباس های مشکی خودش و دخترهاش رو که دیگه حتی نگاه به اون ها هم نمی کردند، آورده بود و تأکید کرد که حتماً اونها رو بپوشیم و گفت:

– که زشته این لباسهای سیاه و کهنه تنمون باشه.

با اصرار مادرم حاضر شدم لباسهای کهنه دختر عمو رو بپوشم که البته از انصاف نگذیریم در مقابل لباسهای ما، انگار تازه از بازار خریده بودی.

روز سوم تعزیه بعد از مراسم ختم، رفتیم سرخاک، موهای خرمایی و بلندم رو که روی لباس مشکی ریخته بودم و لپ هام که از شدت گریه انگار سرخاب مالیده اند توجه همه رو جلب می کرد. ولی من بی توجه به نگاههای اطرافیان به طرف قبر پدرم دویدم و خودم را روی خاکش انداختم. دلم می خواست قبر باز می شد تا یکبار دیگه پدرم را در آغوش بگیرم.

خانم فکوری که بی خبر از گذشت زمان سفره دل پر دردش را برای من باز کرده بود به اینجا که رسید شروع به گریه کرد.

هر کاری که می کردم نمی تونستم اون رو آروم کنم تا اینکه خانم ارسلائی وارد اتاق شد و گفت:

- چه خبره! چه اتفاقی افتاده؟

بعدم رو به من کرد و گفت:

- ببین چه به روزش آوردی! ولش کن دیگه، دست از سرش بردار.

الهه خانم سرش را بلند کرد و گفت:

- نه خانم تقصیر اون نیست بر عکس اون برای من یه فرشته نجاته.

خانم ارسلانی گفت:

- پس چرا گریه می کنید، ببینید ساعت یازده شده، بیشتر خانم ها

خواهی‌دند. خواهش می کنم ادامه صحبت‌هاتون رو بگذارید برای فردا.

دست های الهه رو گرفتم و گفتم:

- الهه جون منو ببخش اگه اذیتت کردم. اگه اجازه بدی فردا مزاحمت می

شم، خواهش می کنم دیگه گریه نکن.

الهه رو به من کرد و گفت:

- می دونی دلم می خواد یک بار دیگه سر قبر پدرم برم و قبرش را در

آغوش بگیرم و خاک قبرش را سرمه چشمم کنم. دوست دارم به اندازه تمام

سالهایی که از او دور بودم گریه کنم. دوست دارم باهاش درد دل کنم شاید

سبک بشم. شاید اون و مادرم منو ببخشند و از سر تقصیراتم بگذرند.

حرفش را قطع کردم و ازش خواستم که استراحت کند تا فردا.

موقع خداحافظی پرسید:

- راستی خانم، اسمت رو به من نگفتی؟

با خنده گفتم:

- دختر شما، سعیده هستیم. انشاءالله فردا حسابی راجع به خودم با هم

حرف می زنیم. الان ممکنه صدای خانم ارسلانی در بیاد و منو بیرون کنه.

خنده ای زورکی کرد و منو به خدا سپرد.

در را بستم و به طرف خانه به راه افتادم وقتی به خانه رسیدم دیدم مادرم با نگرانی دم در ایستاده. با ناراحتی پرسید:

– کجا بودی تا حالا؟ می دونی دلم هزار راه رفته نباید یه زنگ به خونه بزنی؟

خندیدم و گفتم:

– مادر تو که اجازه نمی دی من حرف بزنم. مادر جون من که گفته بودم به آسایشگاه می رم. درسته، هیچ موقع تا این وقت شب نمی موندم. ولی مادر جون نمی دونی که بالاخره موفق شدم تا خانم فکوری رو به حرف بیارم. بیا بریم تو تا برات مفصل تعریف کنم.

بالاخره بعد از کلی صحبت برای مادرم براش توضیح دادم که اگر یک وقت دیر به خونه اومدم توی آسایشگاه می مونم و دیگه دلواپسم نشه. از فرط خستگی یه دوش گرفتم و چند قاشق از غذایی که مادرم پخته بود خوردم. به صورتش که نگاه کردم یاد حرفهای خانم فکوری افتادم. بلند شدم و صورتش رو بوسیدم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. روی تخت که دراز کشیدم همه حواسم به حرفهای الهه بود مگه اون چه گناهی کرده بود که دوست داشت اونو ببخشند و حلالش کنند. در همین افکار بودم که خوابم برد.

صبح با صدای مادر بیدار شدم، نماز رو که خوندم، خوابم نمی برد دوست داشتم هر چه زودتر ساعت هفت بشه تا به دیدن الهه جون برم و دوباره پای حرفاش بنشینم.

بالاخره ساعت شش و نیم بود که با عجله چند لقمه صبحانه خوردم و با دفتر و وسایلم توی ماشین نشستم و به طرف آسایشگاه راه افتادم. توی راه چند شاخه گل خریدم و باز به طرف آسایشگاه ادامه مسیر دادم. با عجله و بی تابي به طرف اتاق الهه جون رفتم که خانم ارسلانی از راه رسید و گفت:

- سلام فرشته نجات، برو که خانوم فکوری منتظرته.

بعد ادامه داد:

- این اولین باره که صبح زود صبحانه اش را خورده و به سر و وضعش رسیده تا دوست عزیزش بیاد. در ضمن تو امشب مهمون ما هستی البته نه امشب تا هر وقت که دلت بخواد. حالا برو.

خوشحال به طرف اتاق راه افتادم، دستگیره در را چرخوندم، در را که باز کردم با تعجب دیدم که الهه روی صندلی نشسته و فنجان چای جلوش حاکی از این بود که خیلی وقته منتظر منه. وارد شدم، سلام کردم و گلهایی رو که خریده بودم به دستش دادم.

با خوشرویی گفت:

- مرسی سعیده جون. تو نمی دونی چه قدر من گل رز قرمز دوست دارم! و ناگهان ساکت شد. انگار شاخه گل من یادآور خاطراتی بود که دلش را غمگین می ساخت. صندلی رو کشیدم جلو و روبرویش نشستم. قوری رو برداشتم یک فنجان چای ریختم و جلوش گذاشتم و فنجان چایی رو که سرد شده بود از جلوش برداشتم و گفتم:

- خوب الهه جون منتظرم.

بی فاصله کمی از چایی شو سر کشید و گفت:

- آره سعیده جون از اون جا بود که تازه بدبختی ما شروع شده بود و خودم خبر نداشتم. بالاخره مراسم عزاداری هم تموم شد قرار شده بود که شب جمعه خونه عمه اقدس برای شادی روح آقاجون روضه بخوندند. شب جمعه رسید و همه آماده شده بودیم که به خونه عمه بریم. ولی من دلم نمی خواست که اون جا برم، تصمیم گرفتم که به مادرم بگم که من نمی یام ولی همین که نگاهم به صورت خسته و غمزده اش افتاد، دلم برایش سوخت. از این همه

ز جری که می کشید و دم نمی زد نگران بودم.

با خودم گفتم؛ هر چه باداباد ولش کن. آماده شدم و با مادر به طرف خونه عمه راه افتادیم. مقابل خونه عمه پارچه سیاه بزرگی زده بودند و اسم پدرم رو روی اون نوشته بودند. توی حیاط صندلی هایی یکدست چیده بودند و جلوشون میز گذاشته بودند و روی میزها پر بود از دیس های بزرگ میوه و حلوا و نقل. یک دسته گل بزرگ که عکس پدرم رو توی اون گذاشته بودند کنار اونها بود. روی بالکن هم یک میکروفون بود که آقای مداح می خواست مداحی کند.

در حال را که باز کردیم عمه به استقبال ما آمد و همه با خوش و بش وارد شدند. عمه رو به من کرد و گفت:

- عمه جون چرا دم در وایستادی غریبی نکن بیا تو. وای که چه دم دستگاهی راه انداخته بود، وسط تمام مبل ها دسته گل های بزرگ مریم و گلاب بود که نوارهای مشکی دورشون منو یاد غصه هام می انداخت. اینقدر عود و عنبر روشن کرده بود که نمی شد نفس کشید. ظرفهای بزرگ میوه و حلوا و نقل روی هر میز با زیبایی خاصی چیده شده بود. بوی غذا فضای آشپزخانه شون رو گرفته بود. عمه هم دائم این ور و اونور می رفت تا مبادا چیزی از قلم بیفته و کلاسش بیاد پایین. لباس گیپور مشکی تن عمه هم از بهترین پارچه ها دوخته شده بود. کم کم سر و کله عمه و عمو و بچه هاشون هم پیدا شد. جات خالی بود که ببینی چه لباسهایی پوشیدند، همه مشکی و شیک، حتی تورهای مشکی که روی موهای رنگ شده شون انداخته بودند. یک لحظه دلم برای مادرم سوخت، چه قدر ساده و بی آلایش بود. در تمام سالهای زندگیش نتوانسته بود حتی یکبار هم که شده مثل اونها لباس بپوشه یا آرایش کنه. هر وقت که به آقا جون می گفتم چرا ما مثل عمو اینا پولدار نمی شیم با خنده تلخ می گفت:

- عزیزم پول زحمت کشی و حلال هیچ وقت به راحتی جمع نمیشه، دخترم من نمی خوام بچه هام نون حروم بخورند. ولی من این حرفها سرم نمی شد.

من یه زندگی مجلل می خواستم که ما از داشتنش محروم بودیم. بالاخره مهمونها، یکی یکی اومدند و همه سر جاهاشون نشستند.

عمه ها و مادرم کنار هم روی یک مبل نشسته بودند و من رو به روی اونا. خدمتکار خونه عمه هم که گویا عمه حسابی سفارشش کرده بود تند تند از مهمانها پذیرایی می کرد. عمه ها تورهای مشکی روی صورتشون انداخته بودند و دستکش های مخمل مشکی و دستمال سفید دستشون بود و مثلاً یواش یواش گریه می کردند و چنان چه قطره اشکی از چشمشون می اومد زود با دستمال کاغذی پاکش می کردند که مبادا آرایششون بهم بخوره. حالم از این همه تجملات به هم می خورد. انگار راه نفسم بند آمده بود. هوا برام سنگین بود. دیگه تحمل این فضا رو نداشتم. خواستم بزنم بیرون که مادرم فهمیده بود قصد دارم مجلس رو ترک کنم با حرکت چشماش به من اشاره کرد که سر جام بنشینم با ناراحتی دوباره نشستم و اون فضای لعنتی رو هر جور بود تحمل کردم.

بالاخره مجلس تمام شد و من و مادر و برادرهام به خونه برگشتیم. خونه به اون بزرگی برام مثل یه قفس شده بود. دیگه زندگی برام معنایی نداشت. جای خالی پدرم آزارم می داد. با خودم می گفتم یعنی توی دنیای به این بزرگی جایی برای من و خونوادهام نیست؟ نمی شد زندگی خوب پیش بره و سایه پدرم روی سرمون باشه و زندگی این قدر سخت و طاقت فرسا نباشه؟! آخه چرا زندگی فقط روی زشتش رو باید به من نشون بده؟ چرا باید مادرم به این سختی کار کنه تا بتونه شکم خودش و بچه هاش رو سیر کنه؟ این ها همه سؤالاتی بود

که دائم ذهنم رو مشغول کرده بود. دیگه اون الهه شاد و سرزنده همیشه نبودم. دیگه دلیلی برای شادی کردن نمی دیدم. مادر بیچاره ام هر کاری گیرش می اومد انجام می داد.

شبها هم قالی کوچکی رو که چند وقت بود شروع به بافتن کرده بود می بافت تا کمک خرج خونه باشه. از خودم بدم می اومد چون هیچ کاری بلد نبودم و هیچ کمکی نمی تونستم به اون بکنم. مادر روزها سر زمین و مزرعه دوستان و آشنایان می رفت و پا به پای کارگرا کار می کرد و شب خسته و کوفته به خونه می اومد. دیگه حال و حوصله گفتگو با منو نداشت، بارها سر سجاده نمازش اینقدر گریه می کرد و خدا خدا می کرد که همونجا خوابش می برد.

از فقر و نداری بدم می اومد، هر جا آدم بی پول رو که می دیدم حالی به حالی می شدم. با خودم می گفتم، اصلاً تو دنیا جایی برای آدم بی پول وجود نداره. آدمی که پول نداره حتی نباید نفس بکشه. این قدر گوشه خونه نشسته بودم و از این فکرها می کردم که کارم به دکتر و دوا کشید.

دکتر به مادرم گفته بود که نذاره زیاد تو خونه بشینم. مادرم که مشکلات خودش کم بود، حالا درد من هم اضافه شده بود. یک سال مثل برق و باد گذشت. مادر مراسم سالگرد رو سر قبر پدرم گرفت. دیگه نه از گریه های عمو و عمه هام خبری بود و نه از دست و دلبازی هایشان فقط این مادرم بود که از ته دل گریه می کرد. زهره دوست صمیمی ام که قبلاً با هم خیلی رفت و آمد می کردیم، و بعد از مرگ پدر دیگه فراموشش کرده بودم، با خانواده اش به مراسم آمده بودند. مادر زهره اهل تهران بود ولی بعد از ازدواج با پدر زهره به شهر ما آمده بود. زهره نزدیک من اومد دستم رو گرفت و به کناری برد و گفت:

- الهه چرا این قدر افسرده شدی چرا دیگه به دیدن من نمی یای؟ چند دفعه ام که من به دیدنت اومدم مادرت گفت؛ که اصلاً با کسی صحبت نمی کنه

و دائم توی یه اطاق خودشو زندانی می کنه و بیرون نمیاد. تو رو خدا این قدر غصه نخور. چرا دیگه مثل قدیما خونه ما نمی یای؟

زهره تنها دوست خوب و صمیمی بود که داشتم. دوستی که هیچ وقت با اون احساس تنهایی نمی کردم با این که ثروت زیادی داشتند. ولی هیچ وقت طوری رفتار نمی کرد که احساس کنم او از من سره یا این که فیس و افاده داشته باشه. همون جا بهش قول دادم که یک روز یه سری بهش بزنم. بالاخره همه به خونه هاشون رفتند و ما هم به خونمون برگشتیم.

حرفهای زهره فکرم رو مشغول کرده بود. تصمیم گرفتم فردا که مادرم سر کار رفت من هم با اجازه اون به خونه زهره برم و همین کار رو کردم.

به خونه زهره که رسیدم یه کمی خودمو مرتب کردم زنگ در رو زدم، گوهر خانم که توی خونه شون کار می کرد در رو باز کرد و با خوشرویی از من استقبال کرد. وقتی وارد شدم، مادر و پدر زهره که با هم مشغول صحبت بودند با دیدن من خیلی خوشحال شدند. بعد از سلام و احوالپرسی به طرف اتاق زهره رفتم. همین که جلو اتاق زهره رسیدم زهره در رو باز کرد و منو تو بغلش گرفت و با خوشحالی، من رو به اتاقش برد. روی تختش نشستم و اون هم رفت بیرون تا با گوهر خانوم صحبت کنه. چشمهام دور تا دور اتاقش می چرخید پرده های عکس دار پرچین، یک دستگاه استریو گوشه اتاق روی میز گذاشته بود. یک میز و دو تا صندلی و تا دلت بخواد گل و تزئینات، واقعاً به این همه خوشبختی اون حسودیم می شد. توی همین فکرها بودم که زهره با سینی ای که در دست داشت و توی اون یک ظرف میوه و چایی با یک تکه بزرگ کیک بود وارد شد و رو به روی من نشست. گفت:

- می دونی طفلکی گوهر امروز از صبح همین طور داره آشپزی می کنه آخه امروز مهمون داریم داداشم که تهران زندگی می کنه با خانمش و یکی از

دوستای صمیمیش به خونه ما میاد، اگه بدونی مادرم چه قدر خوشحاله. به ساعت نگاه کردم تازه ساعت هشت بود و به ظهر خیلی مانده بود با خودم فکر کردم زودتر برم که وقتی مهمونهاشون میان من اون جا نباشم. آخه من کجا و زهره کجا. بالاخره با زهره کلی حرف زدیم از درس براش صحبت کردم و اون همه اش از مرگ پدرم اظهار تأسف می کرد. زهره دختر خیلی خیلی خوبی بود و من واقعاً اونو دوست داشتم. بالاخره ساعت نزدیک یازده شد خواستم خداحافظی کنم که گفت:

– مگه من می دارم. کجا می خوام بری؟
گفتم:

– باید برگردم خونه و دیگه نمی شه این جا بمونم.

زهره اخماش رو تو هم کرد و گفت:

– حرفش هم نزن امروز باید تا شب پیش من بمونی.

من به گوهر گفتم؛ که ظهر نهار مهمون دارم.

گفتم:

– نه زهره جون درست نیست من این جا باشم، شما ظهر مهمون دارید.

زهره با تعجب گفت:

– مهمون ها که غریبه نیستند، داداشمه.

سرم رو با خجالت پایین انداختم. روم نشد بهش بگم که از سر و وضعم

خجالت می کشم.

زهره که دختر زرنگی بود زود سر کمد لباسهاش رفت و یه لباس صورتی

خوشرنگ که معلوم بود تازه خریده، آورد و گفت:

– اینو هنوز نپوشیدم دوست دارم که اونو به تو بدم، قبول می کنی؟

خیلی خوشحال شدم اشک چشمهام رو گرفته بود، زهره رو بغل کردم و

بوسیدمش. زهره گفت:

- خیلی خوب دیگه، زود بیوش تا ببینم که چطوری می شی هرچند آدم خوشگل هر چی بیوشه بهش میاد.
لباس زهره رو تنم کردم انگار که برای خود من دوخته شده بود. یه بلوز آستین

کوتاه با یقه هفت باز که دور تا دورش گلدوزی های ظریفی داشت با یه شلوار پاچه گشاد که روی پاچه هاش گلهای ریزی گلدوزی شده بود. موهام رو شونه کردم، موهایی بلند که تا روی باسنم اومده بود.
زهره که وارد اتاق شد با تعجب فریاد زد و گفت:
- وای خدای من، چه قدر خوشگل شدی دختر.

راست می گفت خود من هم توی آینه باورم نمی شد با خودم گفتم؛ حیف که هیچ وقت این جور لباسهایی نداشتم. زهره وسایل آرایشی رو آورد و روژ کم رنگ به لبام زد و یک کمی به خودمون رسیدیم و از خوشحالی دائم می خندیدیم. بعد از یک سال این اولین روزی بود که این طور می خندیدم و شاد بودم. انگار همه غصه ها یادم رفته بود.

یکهو صدای زنگ خونه شون بلند شد. گوهر دم در رفت و با صدای بلند خانوم و آقا رو صدا کرد. معلوم شد که داداش زهره رسیده. زهره با عجله در اتاق رو باز کرد و از پله با سرعت پایین رفت و مشغول خوش و بش با داداش و زن داداش شد. این قدر سرگرم شده بود که منو توی اتاق یادش رفته بود و من هم از داخل اتاق به صداشون گوش می دادم که یکهو زهره گفت:
- وای خدای من الهه یادم رفت.

مهمونهایشون توی هال رو مبلمانم داده بودند. معلوم بود که خیلی خسته هستند.

زهره منو صدا کرد:

- الهه جون بیا پایین.

زهره داشت از پله ها می اومد بالا که از اتاق اومدم بیرون. خیلی خجالت می کشیدم. از پله اومدم پایین و سلام کردم. پدر و مادر زهره انگار که منو تا حالا ندیدن با تعجب به من نگاه می کردند. حتماً با خودشون می گفتند؛ وای این دختر با لباسهای کهنه ش چه طوری یکهو نو و نوار شد. به طرف مهمانها رفتم و با اونها دست دادم.

داداش و زن داداش زهره مثل خودش آدمهای مهربون و خونگرمی بودند. زهره منو کنار خودش نشوند سرم پایین بود.

مادر زهره گفت:

- وای چرا پیمان بیرون نمیاد؟ مگه یک آب به سر و صورت زدن چه قدر کار داره.

علی برادر زهره صدا زد:

- پیمان، پیمان، چیکار می کنی بیا بیرون دیگه.

گوهر که مشغول پذیرایی بود نگاه معنی داری به من کرد و رفت. با صدای بسته شدن در سرم رو بالا کردم، وای چه جوون خوشگلی، ناخودآگاه از جا بلند شدم. زهره هم سریع منو معرفی کرد:

- ایشون الهه جون دوست عزیزم و ایشون هم پیمان همکار و دوست برادرم هستند.

ولی من چیزی نمی شنیدم، لکنت زبون گرفته بودم، نمی دونم چرا این طور شده بودم. البته اون هم یه لحظه چشم از من بر نمی داشت. جوانی بود زیبا، چهارشانه و قد بلند با چشمانی درشت. کم کم معلوم شد که پیمان پسر خوب و خوش اخلاقی است.

یک لحظه با خودم گفتم؛ خوش به حال کسی که شوهری مثل پیمان نصیبش بشه.

فکر کردم، حتماً ازدواج کرده. یواشکی از زهره پرسیدم:

– چرا تنها اومده و زنش رو نیاورده؟

زهره خنده ای شیطنت آمیز کرد و گفت:

– خیالت راحت هنوز ازدواج نکرده.

از جواب زهره خیلی خوشحال شدم ولی با خودم گفتم؛ من کجا و پیمان

کجا!

خلاصه اون روز نهار رو همه با هم خوردیم. اتفاقی بود یا عمدی نمی دونم ولی سر میز نهار کنار پیمان نشسته بودم. با همه وجودم آرزو می کردم که ای کاش او همسر من باشه. بعد از نهار همه به اتاق های خودشون رفتند. من هم با زهره

به اتاقش رفتم ولی من دیگه اون الهه صبح نبودم تمامی فکرم پیش پیمان بود انگار تپش قلبم بیشتر شده بود. یه احساس دیگه ای داشتم. از زهره پرسیدم؛ که این پیمان چیکاره است؟

گفت؛ که اون پسر یه آدم پولداره و توی تهرون زندگی می کنه ولی پدرش چند ساله که مرده و حالا با مادرش زندگی می کنه. بر عکس خودش یک مادر خشک و بداخلاقی داره که به غیر از مال دنیا به چیز دیگری فکر نمی کنه. خلاصه خیلی زن خود خواهیه. می گفت؛ مادرش از ملاکین بزرگه. شوهرش چند ساله که مرده و پیمان رو خودش به تنهایی بزرگ کرده.

از شنیدن حرفهای زهره غصه ام گرفته بود، نمی دونم چرا ولی یک جوری به زندگی پیمان و خونواده اش علاقمند شده بودم. گرم صحبت بودیم که گوهر ما رو صدا کرد. بیرون که رفتیم دیدم بساط عصرانه رو بیرون چیده و ما رو به

خوردن عصرانه دعوت کرد. چشمام همه اش دنبال پیمان می گشت. پدر و مادر زهره هنوز بیرون نیومده بودند و زهره هم گرم صحبت با برادرش شده بود. بوی گل ها و عطر خاک نمناک باغچه یه حال دیگه به آدم می داد. به طرف باغچه رفتم چمن های گل سرخ که همه پر شده بود از گل های خیلی زیبا. این قدر غرق افکار خودم بودم که نفهمیدم یکهو با کسی رو به رو شدم و بهش برخورد کردم. سرم رو که بلند کردم دیدم پیمانه که می خنده. وای چقدر خجالت کشیدم. سریع عذرخواهی کردم.

پیمان که انگار از این تصادف خوشحال هم بود با خنده گفت:

- خواهش می کنم، مگه این طوری بشه که دختری به این خوشگلی یه توجهی هم به من بکنه.

از این تعریفش خوشم اومد. بعد هم دست دراز کرد و یه شاخه گل رز چید و لای موهام گذاشت و گفت:

- این طوری خوشگل تری.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و زود به طرف زهره و خونواده اش راه افتادم. شاخه گل رو از توی موهام برداشتم، نفس عمیقی کشیدم. بوی گل رز آدم رو سرمست می کرد. من که یه حس و حال دیگه ای داشتم انگار پر در آورده بودم، دلم می خواست پرواز کنم. پیش زهره و برادرش که رسیدم، زهره نگاهی به من انداخت و گفت:

- وای چه قدر سرخ شدی، حالت خوبه؟

سرم رو تکان دادم و گفتم: آره حالم خوبه، دیگه باید برم.

زهره با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت:

- کجا می خوای بری؟

گفتم:

- دستت درد نکنه زهره جون حسابی زحمتت دادم باید برم خونمون تا شام رو آماده کنم. الآن دیگه مادرم میاد و بلافاصله به سوی اتاق زهره رفتم تا لباسم

رو عوض کنم.

زهره دنبالم اومد و گفت:

- چیکار می کنی؟

گفتم:

- لباست رو در می آرم، ممنون زهره جون.

زهره با ناراحتی گفت:

- دیونه اونو برای خودت دادم، یه هدیه کوچک از طرف من.

از این حرفش خوشحال شدم چون دوست نداشتم پیش پیمان با اون لباسهای کهنه باشم، لباسهام رو برداشتم و با همه خداحافظی کردم.

جلوی پیمان که رسیدم، با یه لحن خاصی گفت:

- به امید دیدار.

توی دلم که دوست نداشتم ازش دور بشم، ولی چاره ای نبود. وقتی از خونه زهره بیرون اومدم، همه اش با خودم فکر می کردم که یعنی می شه، این همه علاقه با یک بار دیدار؟! آیا اون هم همین احساس رو نسبت به من داره یا نه، غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. حال و هوای دیگه ای داشتم و همه فکر و ذکرم پیش پیمان بود. چهره اش با اون چشمهای درشت و جذاب یک لحظه از نظرم دور نمی شد. لحن زیبا و دوست داشتنی و کلمات قشنگش از توی گوشم بیرون نمی رفت.

یک لحظه به خودم گفتم؛ دختر، هی دختر به خودت بیا. تو کجا و اون کجا. خونواده پولدار و با اصل و نسب اون کجا، فقر و فلاکت تو کجا، کی پسر به این

پولداری و خوشگلی به خواستگاری یه دختر خانواده متوسط میاد. اگر هم عشقی باشه، فقط از طرف منه شاید برای اون هوس باشه.

اون شب اصلاً اشتهايي به خوردن غذا نداشتم. زودتر از همه به رختخواب رفتم و با یاد روز شیرینی که پشت سر گذاشته بودم خوابم برد. صبح همین که چشمهام رو باز کردم یاد پیمان افتادم نمی دونم چرا دلم براش تنگ شده بود. اصلاً دست و دلم به کار نمی رفت، دلم می خواست به یه بهانه ای پیش زهره برم تا شاید یک بار دیگه پیمان رو ببینم.

اون روز رو بالاخره به هر جوری بود گذروندم. شب که شد، مادرم از سر کار اومد و بعد از خوردن شام، رو به من کرد و گفت:

– راستی الهه، توی راه زهره رو دیدم.

یکهو از جا پریدم و گفتم:

– خوب چی گفت؟

– هیچی از من خواهش کرد تو فردا باهاش بری بیرون. گفت؛ که فردا به

باغشون میرن دوست داشت که تو هم باشی.

نمی تونم بگم که چقدر خوشحال شدم. اون شب از خوشحالی خوابم نمی برد. تو فکر بودم که فردا چه خواهد گذشت ولی با خودم فکر می کردم که نه، من نباید نسبت به پیمان هیچ احساسی داشته باشم چون ما با همدیگر هیچ وجه مشترکی نداشتیم. بالاخره هم خودم رو قانع کردم.

صبح زود از خواب بیدار شدم، یه دوش گرفتم و یه کمی به سر و وضعم رسیدم. همین که می خواستم برم بیرون زهره اومد دنبالم، خوشحال شدم و با مادرم خداحافظی کردم. بیرون که اومدم، دیدم همه شون توی ماشین منتظر من هستند.

زهره گفت:

- ماشین ما که پر شده بیا من و تو با ماشین پیمان بریم.
هر چی که می خواستم خودمو ازش دور کنم به عکس می شد.
در ماشین رو باز کردم و سلام کردم، پیمان هم با خوشرویی جواب سلام
رو داد. تا باغ زهره که رفتیم حتی یک کلمه هم حرف نزدیم. ولی زهره یک ریز
صحبت می کرد.

یکه‌پو پیمان گفت:

- الهه خانم چرا این قدر ساکتید نکنه از اینکه با ما همراه شدید ناراحتید؟
با عجله گفتم:

- وای خدای من این چه حرفیه؟ خیلی ام خوشحالم. آخه حرفی برای
گفتن ندارم چی بگم.

پیمان گفت:

- خوب از خودت بگو.

بدون مقدمه گفتم:

- ما چند تا محله از خونه زهره پایین تر زندگی می کنیم. پدرم یک ساله
که فوت کرده من و دو برادرم با مادرم تنها زندگی می کنیم و بر عکس خونه
های محله مون که همه چند تا همسایه با هم زندگی می کنند، ما تنها هستیم و
اگه از سن و سالم می خواهید بدونید هفده سالم تموم شده همین.
زهره خنده بلندی کرد و گفت:

- وای اینکه توی یک دقیقه شجره نامه همه شون رو گفت.

تازه مشغول صحبت شده بودم که مقابل باغ رسیدیم.

باغبونشون با شنیدن صدای بوق ماشین در باغ رو باز کرد. به داخل باغ
رفتیم از ماشین که پیاده شدیم هر کسی مشغول کاری شد. مادر و زن برادر

زهره روی بالکن، جایی که قبلاً براشون آماده کرده بودند، نشستند و گوهر هم مشغول پخت و پز شد. آقایون هم بساط کباب رو آماده کردند و من و زهره هم راه افتادیم تا توی باغ یه دوری بزنینم. پدر زهره صدا کرد؛ زیاد دور نشید چون می خواهیم صبحانه بخوریم.

زهره با صدای بلندی گفت:

– چشم پدر جان.

و به راه خودمون ادامه دادیم. یه کمی که راه رفتیم زهره گفت:

– الهه یه چیزی ازت بپرسم، راستشو می گی؟

با نگرانی پرسیدم:

– چی؟ بگو.

گفت:

– تو پیمان رو دوست داری؟

دستپاچه شده بودم، یعنی چه کاری کرده بودم که اون پی به اسرار درونم برده بود؟ با دستپاچگی گفتم:

– وای زهره چه حرفها می زنی نه، چه طور مگه!

زود گفت:

– دروغ نگو. راستش یه چیزهایی پیمان به من گفت که باید بهت بگم.

با کنجکاوی پرسیدم:

– چی؟ مگه چی شده؟

گفت:

– راستش پیمان آدمی نبوده که دل به هر کسی ببندد. مادرش خیلی سعی کرده بود که یک دختر خوب براش بگیرد خیلی از دخترهای اعیون رو هم نشونش دادند، ولی هیچ کدوم رو پسند نکرده، اما حالا مثل اینکه چشمش تو

رو خیلی گرفته.

با اینکه توی دلم غصه دار بودم، ولی نمی دونم چرا از این حرف این قدر خوشحال شدم.
زهره گفت:

- راستش اون تو را دوست داره و می گه اگر قرار باشه یه روزی همسری داشته باشه، اون فقط تو باید باشی. از من خواسته تا با تو صحبت کنم. می خواد بدونه نظر تو راجع به اون چیه؟

یه لحظه زبونم بند اومده بود. نمی دونستم که چی باید بگم اگه می گفتم که دوستش ندارم، که دروغ گفته بودم از طرفی هم روم نمی شد به زهره بگم که نه؟

گفتم:

- نه زهره جون این چه حرفیه!

گفت:

- خوب پس جواب منو بده بگو که دوستش داری یا نه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- زهره قول بده پیش کسی حرفی نزنی.

زهره با ناراحتی گفت:

- دستت درد نکنه یعنی تو با خودت چی فکر می کنی!

زود گفتم:

- ببخشید زهره جان از دست من ناراحت نشو، راستش رو بخوای از اون روزی که توی خونه شما دیدمش نمی دونم چه مرگم شده؟ همه فکرم پیش اونه، وقتی که می بینمش دست و پام می لرزه زبونم بند میاد، چه طوری بگم، شبها خوابم نمی بره، همه اش به اون فکر می کنم. ولی خوب زهره جون من و

اون به درد هم نمی خوریم. من هم دارم سعی می کنم فکرش رو از سرم بیرون کنم. زهره گفت:

- دیوونه چرا، فقط برای تفاوت‌های خانوادگی تون؟
گفتم:

- آره اون که نمی دونه من چه جور زندگی دارم. فکر می کنه که من هم مثل شماها زندگی مرفه‌ی دارم.

اینجا که رسیدم سرم رو روی پای زهره گذاشتم و های های گریه کردم. واقعاً از ته دل گریه می کردم و نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. چون واقعاً به پیمان علاقمند شده بودم و باز هم طبق معمول این فقر لعنتی بود که داشت عشقم رو از من می گرفت. زهره سرم رو بالا گرفت و گفت:

- الهه جان چرا گریه می کنی اینکه غصه نداره، گریه نکن. ببین چشمتا قرمز شده صورتت سرخ شده پاشو، پاشو، تا بریم الآن میان دنبالمون. خیلی دیر کردیم.

لب جوی آب وسط باغ که رسیدیم، آبی به صورتم زدم ولی ته دلم غمگین بودم. انگار جایی برای شادی توی دل من نبود. همین که صدای پدر و علی برادر زهره رو شنیدم، سعی کردم خودم رو خوشحال نشون بدم. صدای خنده های پیمان به گوش می رسید، هر چی صداش رو بیشتر می شنیدم، محبتش توی دلم صد برابر می شد و این، غصه ام رو بیشتر می کرد.

با صدای علی به خود آمدم که می گفت:

- کجا بودین بیاین دیگه، کبابها سرد شد.

بوی کباب تمام باغ رو پر کرده بود. پیمان کنار علی نشسته بود. همین که نشستم و سرم رو بالا کردم دیدم به من خیره شده. زود چند تا کباب توی سینی گذاشت و جلوی من و زهره آورد و گفت:

- از دستپخت ما هم بخورید ببینم نظرتون چیه؟

ولی من انگار که اینقدر غذا خورده بودم که تا یک سال سیر بودم. با بی اشتهاهی یک لقمه کوچک از کبابها رو توی دهنم گذاشتم. زهره با دست یواشکی به پام زد. سرم رو بالا گرفتم دیدم پیمان اخمهاش تو هم رفته و با ناراحتی به من نگاه می کنه. خدایا هر وقت که نگاهش می کردم انگار قلبم آتش می گرفت.

صبحانه که خوردیم، زهره گفت:

- پیمان می خواد باهات صحبت کنه.

گفتم:

- نه زهره جون، بذار تو حال خودم باشم بذار به درد خودم بمیرم.

اشک چشمهام رو پر کرده بود. بغض راه گلوم رو گرفته بود به خاطر اینکه پیش اونا گریه ام نگیره، پا شدم و به طرف باغ راه افتادم. کمی که از اونها دور شدم ناگهان بغضم ترکید دستهام رو جلوی صورتم گرفتم و شروع به گریه کردم. به تمام بدبختی ها و کم شانسی های خودم نفرین می کردم.

ناگهان از پشت سر صدای پیمان را شنیدم که می گفت:

- الهه خانم یه لحظه صبر کن دوست دارم رو در رو باهات صحبت کنم.

یک لحظه خشکم زد و ایستادم و گفتم:

- آقا پیمان من چه حرفی دارم که با شما بزنم.

با ناراحتی گفت:

- لطفاً نگید آقا پیمان، منو پیمان صدا کن. بدون هیچ رو دروایسی دستام

رو تو دستهایش گرفت و گفت:

- الهه، الهه عزیزم دوستت دارم خیلی خیلی زیاد.

همین طور وایستاده بودم و بر و بر نگاهش می کردم، مثل یک چوب

خشک شده بودم. یکهو بغضم ترکید آخه منم اونو خیلی دوست داشتم. ولی راهی برای رسیدن ما به هم نبود، خودم رو توی بغلش انداختم و شروع به گریه کردم. وقتی سرم رو بالا گرفتم دیدم اون صورت مردونه اش زیر اشکهایش زیباتر شده.

گفتم:

- پیمان می دونی آخه چه طوری بگم، راستش روم نمی شه.

بعد ادامه دادم:

- من هم تو را دوست دارم، ولی راهی نیست که من و تو به هم برسیم.

با ناراحتی گفت:

- چرا، من تو رو از مادرت خواستگاری می کنم. من به تو قول می دم که تو رو خوشبخت کنم.

با ناراحتی گفتم:

- پیمان جان آخه تو که از زندگی من خبر نداری. خانواده من مثل خانواده تو رو به راه نیستند. من و تو باید هم رو فراموش کنیم بذار با بدبختی خودم بسوزم و بسازم، می دونم خانواده تو با این ازدواج موافقت نمی کنند پس بهتره که دیگه فکرشو نکنی.

پیمان گفت:

- نه هر طوری که شده من تو را به دست میارم.

حرفهای آروم می کرد و از ته دل آرزو کردم کاشکی حرفهایش به حقیقت

مبدل بشه.

صدای زهره از اون طرف باغ می اومد که منو صدا می کرد جوابش رو دادم و از پیمان خواستم که منو تنها بذاره تا کمی فکر کنم. پیمان همان طور که می رفت، گفت:

- بهت قول می دم هیچ وقت تنهات نمی دارم.

زهره که به نزدیک من رسید گفت:

- کجا بودی دختر چه قدر دنبالت گشتم.

با خنده جوابش رو دادم و گفتم:

- هیچی همین جا بودم.

زهره گفت:

- ناقلا مثل این که تنها هم نبودی، با هم صحبت کردید؟ به توافق رسیدید

یا نه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- زهره، راستش رو بخواهی احساس می کنم که بدون اون نمی تونم

زندگی کنم. نمی دونم چرا، ولی اعتمادم رو به خودش جلب کرده فکر می کنم

مردی هست که بتونم بهش تکیه کنم. فکر می کنم تکیه گاه خوبی برای تمام

غصه ها و ناراحتی هام باشه. خوب حالا بگو زهره، تا کی اینجا هست؟

زهره گفت:

- یه ده روزی هستند بعد هم همراه برادرم بر می گرده.

به زهره گفتم:

- فکر می کنی مادرش با اون تعریفی که تو ازش کردی با ازدواج ما موافقت

کنه؟

زهره سری تکان داد و گفت:

- نمی دونم، شاید پیمان بتونه راضیش کنه، ولس کن هر چی خدا بخواد

همون میشه. انشاء... که درست می شه. بلند شو تا بریم اینجا خیلی آفتاب

گرفته و گرمه، حالمون بد می شه پاشو.

همراه زهره راه افتادم ولی حرفهای پیمان یادم نمی رفت و ته دلم یه

دلشوره عجیبی داشتم. دلم پیش پیمان بود. علی و پیمان و پدر زهره به استخر انتهای باغ رفته بودند تا شنا کنند یا به قول خودشون یه تنی به آب بزنند. باغ پدر زهره خیلی بزرگ و با صفا بود. پر بود از میوه های مختلف، انواع گلها رو باغبونشون جلوی خونه ها کاشته بود. عصر شده بود، گوهر بساط عصرانه و چایی رو آماده کرده بود و وسطهای باغ یه چند تا قالیچه پهن کرده بودند. این قدر با صفا بود که نگو. همه مون اون جا نشسته بودیم که آقایون اومدند. از دور که می اومدند با هم شوخی می کردند و می خندیدند.

مادر زهره صداشون کرد و گفت:

- بیایید اینجا تا هنوز که تاریک نشده عصرونه مون رو بخوریم و راه بیفتیم. همه مون دور هم تو اون غروب زیبا، تو اون فضای با صفا نشسته بودیم می گفتیم و می خندیدیم. اینقدر به پیمان علاقمند شده بودم که اگه می گفت بمیر حتماً می مردم. بعد از خوردن عصرانه هر کسی مشغول کاری شد تا زودتر به طرف خونه راه بیفتیم. علی سبدهای میوه رو تو صندوق عقب ماشین ها گذاشت. گوهر وسایل خودش رو جمع و جور می کرد. یه بار دیگه به طرف چمن های گل رفتم تا با اون باغ زیبا وداع کنم. زهره که کنارم بود گفت:

- الهه تو که باز ناراحتی.

گفتم:

- نه زهره جان، امروز به من خیلی خوش گذشت ممنون از این دعوت.

زهره خندید و گفت:

- البته دعوت پیمان بود نه من. اون با پدر و مادرم راجع به تو صحبت

کرده. گفتم:

- ای وای ماشین ها رفت و ما رو تنها گذاشت.

پیمان دستش رو دراز کرد و چند تا گل رز قرمز چید و جلوی من گرفت و

گفت:

- تقدیم به تو که از همه گل ها زیبا تری. عزیزم، این قدر گرفته نباش دوست دارم همیشه خوشحال باشی و خندون.

دستم رو گرفت و با هم به طرف ماشین راه افتادیم. ماشین پدر زهره راه افتاده بود. من و زهره و پیمان هم که مونده بودیم سوار شدیم و با باغبون خداحافظی کردیم.

پیمان در جلو رو باز کرد، من که نشستم زهره هم صندلی عقب نشست. ضبطش رو روشن کرد، آهنگی دلنشین از معین رو می خوند. دیگه هوا کاملاً تاریک شده بود که راه افتادیم. احساس سبکی می کردم انگار که دیگه پیمان مال من شده بود. سرم رو به صندلی تکیه دادم زهره هم چیزی نمی گفت این قدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. با کشیدن ترمزدستی بیدار شدم نمی دونستم کجا هستم. چشمم که به پیمان افتاد، تازه یادم اومد گفتم:

- وای کی رسیدیم؟

پیمان گفت:

- بله خانوم ها هر دو تا تون خوابیدید مثل اینکه خیلی خسته بودید. به عقب که برگشتم زهره هنوز خواب بود. دلم نمی اومد با پیمان خداحافظی کنم انگار از چشمهام همه چیز رو می فهمیدگفت:

- باز هم همدیگر رو می بینیم مگه نه؟ قول بده. این قدر هم فکر نکن. بقدری بهت علاقه دارم که حتی اگر مادرمم مخالفت کنه، برام مهم نیست. خداحافظی کردم و اومدم پایین. پیمان چند تا سبد میوه از صندوق عقب ماشین آورد بیرون و گذاشت دم در و گفت:

- سلام برسون.

بعد هم با من خداحافظی کرد و توی ماشین نشست و رفت. وایستادم و

رفتنش رو تماشا کردم. در که زدم مادر درو باز کرد سبدهای میوه رو به داخل حیاط بردم.

مادر گفت:

- خوب خوش گذشت؟

گفتم:

- آره جات خیلی خالی بود.

طفلک داداش هام تا چشمشون به میوه ها افتاد از خوشحالی بال در

آوردند.

چند روز گذشت و من هیچ بهانه ای برای دیدن پیمان نداشتم. داشتم دیونه می شدم با خودم می گفتم؛ اگه پیمان بره و دیگه برنگرده چی؟ من دیوونه می شم. خوشحال بودم که دارم از فقر و بدبختی نجات پیدا می کنم و به یه زندگی اعیونی می رم تا روی اون دختر عموها رو کم کنم. حتم داشتم اگه پیمان رو می دیدند از ناراحتی و حسادت چشمهاشون کور می شد. درست سه روز بود که از دیدار من و پیمان می گذشت، به مادرم گفتم؛ که من فردا به دیدن زهره می رم. طفلک مادرم بی خبر از همه چیز، فقط مراعات حال منو می کرد و چیزی نمی گفت. دیده بود که توی خونه مثل یه مرغ سر کنده شدم. فردا وقتی به خونه زهره رفتم، در زدم گوهر در رو باز کرد داخل شدم تو هال کسی نبود به گوهر گفتم:

- زهره کجاست؟

گفت:

- زهره خانم بالاست. خانم و آقام با مهموناشون رفتند بازار خرید کنند.

بالا رفتم و در اتاق زهره رو زدم زهره در رو باز کرد با خوشحالی گفت:

- بابا چه عجب یاد ما کردی! حداقل به خاطر پیمانم که شده بیشتر به ما

سر بزن.

گفتم:

- خوب پیمان خان کجا رفته؟

گفت:

- وای دختر، داره دیوونه می شه. دیروز اگه جلوش رو نگرفته بودم می اومد در خونه تون. نمی دونی چه قدر دلتنگ تو شده. آخه می دونی فردا میرن تهران.

انگار دنیا روی سرم خراب شد، گفتم:

- تو که گفتی ده روزی هستند.

گفت:

- دیگه مثل اینکه مادر پیمان دوست داره که پسرش زود برگرده.

آه لعنت به من و شانس بد من. اسم مادرش که می اومد تنم می لرزید. اونو

مثل یه دیوار ما بین خودم و پیمان می دیدم.

بالاخره نیم ساعتی گذشت، پدر زهره و علی و پیمان اومدند ولی خانوم ها مثل اینکه هنوز بیرون کار داشتند. با شنیدن صدای پیمان بند دلم پاره شد. در رو باز کردم و بیرون رفتم پیمان که با دیدن من خشکش زده بود با خوشحالی از پله ها بالا اومد و گفت:

- وای الهه چه قدر دلم برات تنگ شده بود خوب دیگه منو فراموش کردی.

خنده ای کردم و چیزی نگفتم.

یک عالمه کادو گرفته بود برای مادر، آشپز و کارگرسون هم خرید کرده

بود. از توی کادوها دوتا کادو رو کشید بیرون و گفت:

- اینها رو برای تو گرفتم خدا کنه بپسندی.

تشکر کردم و کادوها را گرفتم و به طرف اتاق زهره رفتم.

پیمان صدا کرد و گفت:

- الهه یه دقیقه میای بیرون، می خوام باهات صحبت کنم.
کادوها را گذاشتم و همراه پیمان به داخل حیاط رفتیم. از این که پیمان
فردا مسافر بود خیلی ناراحت بودم. دلم گرفته بود و دوست داشتم گریه کنم.
پیمان گفت:

- الهه جون من فردا می رم.
با گفتن این حرف بغضم ترکید. بدون هیچ رودروایی شروع به گریه
کردم.

پیمان گفت:

- الهه، الهه ببین برای همیشه نمی رم، می رم با مادرم صحبت می کنم.
قول بده که منتظرم می مونی. میام یه عروسی برات می گیرم و با خودم می
برمت، قول می دم الهه، یه قول مردونه.
این حرفهاش هیچ وقت یادم نمی ره دست توی جیبش کرد یک گردنبند
ظریف و کوچک با نگین های براق در آورد و به طرف من گرفت و گفت:

- این اولین هدیه عروسی مون.

دستش را عقب بردم و گفتم:

- نه نمی تونم هدیه به این گرونی رو قبول کنم.

گفت:

- خواهش می کنم.

گفتم:

- جواب مادرم رو چی بدم، بگم کی برام خریده.

گفت:

- فعلاً راجع به من به مادرت چیزی نگو تا من کارها رو روبراه کنم، بعداً.

برای این هم بگو زهره برات خریده.

پیمان گردنبند رو به گردنم انداخت و به من قول داد که منو تنها نذاره و زود برگرده. کادوها رو برداشتم و زودتر از همیشه به خونه اومدم. اون شب خوابم نمی برد مادرم با دیدن کادوهای به اون گرون قیمتی تعجب کرده بود و وقتی که پرسید، گفتم:

- زهره و مادرش برام خریدند.

طفلک چه قدر دعاشون کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم، ساعت هفت بود وای! نزدیک رفتن اونها بود آماده شدم و از خونه بیرون زدم به نزدیک خونه زهره که رسیدم، دیدم همشون بیرون وایستادن. جلوتر رفتم و سلام و احوالپرسی کردم. زهره گفت:

- داشتند می رفتن چه خوش موقع اومدی.

علی و همسرش بعد از روبوسی و خداحافظی توی ماشین نشستند و رفتند. مادر زهره گریه می کرد و پدرش برای این که آرومش کنه اونو به خونه برد. پیمان با زهره خداحافظی کرد و به طرف من اومد دیگه نمی تونستم جلوی اشکهام رو بگیرم.

گفتم:

- پیمان تو رو خدا منو فراموش نکنی من به غیر از تو کسی رو ندارم.

پیمان منو آروم کرد و گفت:

- گریه نکن، دفعه دیگر با هدیه های عروسی بر می گردم. زهره خانم تلفن منو داره می تونی با من در تماس باشی. خواهش می کنم به من زنگ بزنی، ولی فقط به محل کارم. به خونه زنگ نزنی.

بعد سوار ماشین شد و رفت تا جایی که ماشین توی پیچ خیابون پیچید

وايستادم و اشک ريختم. وای که روزهای دوری چه قدر سخت بود و چه قدر دیر می گذاشت.



یک ماه بود که پیمان رفته بود و من فقط تونسته بودم دو بار تلفنی باهاش صحبت کنم هر وقت ازش می پرسیدم؛ که کی میایی؟ می گفت؛ هنوز با مادرش صحبت نکرده.

یک روز که با زهره صحبت می کردم گفت:
- راستش الهه یه چیزی بهت بگم ناراحت نمی شی.
گفتم:

- نه، بگو.

گفت:

- مادر پیمان به هیچ عنوان راضی نیست که پسرش با یک خانواده که حتی کمی از خودشون پایین تر هستند ازدواج کنه. پیمان گفته که یه دختر رو دوست داره که اهل یکی از شهرستانهاست، نگفته که کی؟ و کجا اونو دیده. مادرش این قدر ناراحت شده که کم مونده بوده اونو از خونه بیرون کنه.

با شنیدن این حرفها انگار توی سرم بمب ترکونده بودن داشتم دیوونه می شدم. یعنی چی؟ یعنی باید پیمان رو فراموش کنم، یعنی همه اش یه بازی بود. سرم گیج می رفت. بلند شدم تا به خونمون برم، چشمهام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

وقتی به هوش اومدم گوهر و زهره زیر بغلهام رو گرفته بودند و منو خوابونده بودند. زهره بالای سرم گریه می کرد.
گوهر توی صورتم آب پاشید چشمهام رو باز کردم.
زهره گفت:

- خدا مرگم بده الهه جون چی شد!
گوهر لیوان آب قند رو جلو آورد و به من داد یک کمی حالم بهتر شده بود.
به زهره گفتم:
- یعنی پیمان خواسته که فراموشش کنم.
گفت:

- نه الهه جون، من این رو بهت گفتم که این قدر عذاب نکشی، خواستم که تو هم موقعیت اونو درک کنی. گفته که بر می گرده و همه کارها را درست می کنه تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن.
با این حرف یه کمی آروم شدم. به خونه برگشتم، بر عکس همیشه مادرم خونه بود تعجب کردم. گفتم:
- چه زود اومدی؟

گفت:
- اومدم یه کم به دور و بر خونه برسم شب مهمون داریم.
گفتم:
- کیه؟
گفت:

- نرگس خانم زن حاج اسماعیل به خونه ما میان.
اصلاً حوصله نداشتم بیرسم چرا و برای چه کاری میان. بی توجه به اتاق رفتم و دراز کشیدم. دنیا رو سرم می چرخید، نفهمیدم کی خوابم برد. نزدیک غروب بیدار شدم. مادر حیاط رو آب پاشی و جارو کرده و میوه و شیرینی آماده کرده بود و روی تخت گذاشته بود. صدای کلون در حیاط بود که به گوش می رسید، حسن برادر کوچک ترم در را باز کرد.
نرگس خانوم و حاج اسماعیل به همراه چند نفر دیگه وارد حیاط شدند و

همون جا توی حیاط نشستند.

مادر اومد و گفت:

- الهه، من پیش دستی ها رو می برم، تو هم چایی بیار.

این قدر بی حال و غصه دار بودم که نگو. سینی چایی رو در دست گرفتم و

بردم بعد از سلام و احوالپرسی یکی یکی چایی ها رو تعارف کردم.

توی اونها یه پسر جوون هم بود که غریبه بود و من تا حالا با نرگس خانوم

ندیده بودمش.

به طرف آشپزخونه رفتم. مادرم از مهمونهاش پذیرایی می کرد و من به

اتاق رفتم و سرم رو زیر پتو کرده بودم. حرفهای زهره مثل پتک توی سرم صدا

می کرد. صدای مادر که مهمانهاش رو خوش آمد می کرد به گوشم رسید با بی

حوصلگی بلند شدم و روی ایوون وایستادم مادر با خوشحالی چادرش رو در

آورد و اومد بالا و گفت:

- قربون تو دختر خوشگلم برم.

بگو ببینم چه طور بود.

گیج شده بودم گفتم:

- چی چه طور بود؟

مادرم گفت:

- وای از دست تو دختر. حواست کجاست اونا به خواستگاری من که

نیومدن برای تو اومدن.

با این حرف دنیا روی سرم خراب شد.

گفتم:

- چی، کی اومده خواستگاری؟

گفت:

- ببین اون پسری که همراه حاج اسماعیل بود که دیدی یا نه، اونم ندیدی؟
گفتم:

- چرا دیدمش، خوب.

گفت:

- اون پسر خواهر نرگس خانومه. توی روستا زندگی می کنند. پسر خوب و زحمتکشیه، یه باغ داره و چند تا زمین که مال پدرشه و روی همین زمین ها کار می کنه.

دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم. با ناراحتی رو به مادرم کردم و گفتم:

- خوب که یعنی چی.

مادرم گفت:

- خوشبختانه اونا تو رو پسندیدن. قراره منتظر جواب باشند. بهشون گفتم بزرگتر ما عموی بچه هاست که باید با اون هم صحبت کنم.

گویي همه چیز تموم شده بود و نظر من اصلاً مهم نبود. مادر چه قدر خوشحال بود که اونا منو پسندیدند. ای لعنت به من و بخت سیاه من. آخه خانواده اونا هم دست کمی از ما نداشت و از مال و منال خبری نبود. مادرم از خدا می خواست یه نون خور کم بشه. با ناراحتی به اتاقم رفتم اصلاً خوابم نمی برد. قیافه پسره پیش نظرم می اومد اون کجا و پیمان کجا.

لباس پوشیدن اون کجا و پیمان شیک پوش کجا. خدایا باید چه کار می کردم داشتم دیوونه می شدم نمی تونستم به مادرم بگم که من یکی دیگه رو دوست دارم و می خوام منتظر بمونم تا مادر جونش راضی بشه. کسی نمی تونست حال منو درک کنه. چه شب طولانی و سخت و تموم نشدنی بود اون شب.

صبح مادرم گفت:

– الهه من به خونه عمو اصغر می رم تا باهاش صحبت کنم و بیرون رفت.
مثل آدمی که به بن بست رسیده باشد درمونده شده بودم. دلم می خواست
خودم رو بکشم ولی جرأتش رو نداشتم.

راستش از مرگ خیلی می ترسیدم، تا وقتی که مادرم اومد کلافه بودم همه
اش این ور و اونور می رفتم به دلم می گفتم؛ ولش کن فکر پیمان رو از سرم
بیرون می کنم و با همین پسر دهاتی ازدواج می کنم هر چه بادا باد و آرزوی یه
زندگی خوب رو به گور می برم. من فرزند یک خانواده فقیرم و باید تو بدبختی
زندگی کنم.

بالاخره با صدای در فهمیدم که مادرم اومده. پایین که آمدم دیدم توی
آشپزخونه مشغول پختن غذاست تا منو دید شروع کرد به حرف زدن:

– خدا خیرش بده عمو اصغر رو همین که بهش گفتم، گفت زن داداش غصه
نخوری اون چند تا تکه ای که می خوای برای الهه بخری من پولشو کنار
گذاشتم. پسر رو هم همین که گفتم شناخت، پسر خوبییه با شرایطی که ما
داریم بهتر از این گیرمون نمی یاد.

دنیا دور سرم می چرخید یعنی همه چیز تموم شده بود.

مادرم گفت:

– به نرگس خانوم پیغوم دادم که هفته دیگه شب جمعه واسه بله برون
منتظرشون هستیم. انشاء... تو که بری سر خونه و زندگیت، منم خیالم راحت
می شه.

حرف های مادر مثل ضربه پتک توی سرم صدا می کرد اصلاً نمی فهمیدم
که کجا هستیم. از یه طرف پیمان از یه طرف این اتفاقها داشت دیوونه ام می کرد
تا اومدم دستم رو یه جایی بگیرم که زمین نخورم، نشد محکم به زمین خوردم.

دیگه نفهمیدم چی شد چشم که باز کردم، دیدم تو بیمارستان روی تخت خوابیدم. مادر و عمو اصغر هم دور تختم ایستاده بودند همین که چشمهام رو باز کردم، مادرم با خوشحالی گفت:

- باز کرد، چشمه‌هاش رو باز کرد. وای دختر گلم چی شد؟!
گفتم:

- چیزی نیست مادر، حالم خوبه چرا من رو آوردین اینجا؟
مادر گفت:

- وقتی خوردی زمین هر چی صدات کردم چشمه‌هاش رو باز نمی کردی من هم عمو اصغر رو خبر کردم و آوردیمت بیمارستان.
عمو اصغر گفت:

- خوب عروس خانوم حالا بگو بهتری یا نه.
از شنیدن کلمه عروس خانوم متنفر بودم، با علامت سر گفتم:
- بهترم ولی در دل آرزوی مرگ می کردم.
مادر گفت:

- دکتر گفته که باید امشب رو اینجا باشی، من خودم پیشت می مونم.
گفتم:

- مادر یه زنگ به زهره می زنی بگی بیاد اینجا بذار امشب زهره پیشم بمونه. تو برو تنهان بچه ها.
گفت:

- باشه عزیزم.
و بعد خداحافظی کرد و رفت. یک ساعت بعد زهره اومد. با دیدن من با دستش محکم به صورتش زد و گفت:
- چی شده الهه؟

یک آن شروع به گریه کردم. هر چی می گفت چی شده نمی تونستم جواب بدم.

بعد که خوب گریه هام رو کردم و کمی آروم شدم گفتم:

- زهره دیدی بیچاره شدم کاش اون روز خونتون نمی اومدم و پیمان رو نمی دیدم. شاید اگه اونو نمی دیدم این بلاها سرم نمی اومد.
گفت:

- چرا، مگه چی شده؟

بالاخره جریان رو براش تعریف کردم و گفتم که شب جمعه هفته دیگه قراره بله برون داشته باشیم.

زهره هاج و واج مونده گفت:

- خوب می گی چیکار کنم به پیمان بگم؟

گفتم:

- نمی دونم زهره، اگه منو به این پسره بدن من خودم رو می کشم. زهره به خدا بدون پیمان نمی تونم زندگی کنم. به پیمان زنگ بزن جریان رو بهش بگو. اگه واقعاً منو دوست داشته باشه میاد، اگر منو نیاد دیگه حداقل من تکلیف خودمو می دونم. خسته شدم از این بلاتکلیفی.

زهره به من قول داد که فردا به پیمان زنگ بزنه و خبرش رو به من بده. اون شب لعنتی رو هر جور که بود گذروندم. صبح زهره به خونه شون رفت تا با پیمان تماس بگیره و من هم به همراه مادرم به خونه اومدم. چه خونه ای که برام از زندون بدتر شده بود. مادر برام سوپ درست کرده بود ولی مگه می تونستم غذا بخورم. نمی دونستم آخرش کارم به کجا می کشه.

بعد از ظهر همه اش چشم به راه زهره بودم که بیاد و یه خبری از پیمان به من بده. مادرم دائم در فکر این بود شب جمعه چیکار بکنه که مثلاً آبرومون

حفظ بشه. تا صدای در حیات رو شنیدم بلند شدم.

مادر گفت:

- بشین کجا می ری.

بعد به برادرم گفت:

- حسن! برو درو باز کن.

حسن در را باز کرد. صدای زهره رو می شنیدم که با حسن صحبت می کرد.

مادرم روی بالکن رفت و با زهره سلام و احوالپرسی کرد و اونو به اتاق آورد.

زهره سلام کرد و بعد از پرسیدن حالم کنار من نشست. مادر برای آوردن

چایی از اتاق بیرون رفت.

بلند شدم و به زهره گفتم:

- خوب چه خبر؟! بگو دیگه، دارم دیوونه می شم.

زهره گفت:

- زنگ زدم، پیمان وقتی جریانو فهمید خیلی ناراحت شد آخه می دونی

اون هم بدون تو نمی تونه زندگی کنه فقط خیلی از مادرش می ترسه. گفت که

فردا به اینجا می یاد. من به تو خبر می دم که چه ساعتی و کجا هم دیگه رو

ببینید.

گفتم:

- زهره مگر نمی خواد بیاد و با مادرم صحبت کنه.

زهره گفت:

- نمی دونم با من زیاد صحبت نکرد خودش که بیاد همه چیز روشن می

شه.

با ورود مادر به اتاق هر دو ساکت شدیم. خدایا! یعنی چی مگر می شه؟

مادرم با آب و تاب جریان عروسی منو برای زهره تعریف می کرد و اون و خنوداش رو هم برای شب جمعه دعوت کرد. شش روز دیگه تا اون شب لعنتی مونده بود. زهره به خونه شون رفت و منو با هزار تا سؤال تنها گذاشت. شب خوابم نمی برد، از اینکه فردا پیمان رو می دیدم خوشحال بودم و از اینکه پیمان چه تصمیمی می گیره، نگران. بالاخره صبح شد. نزدیک ظهر بود که زهره به خونمون اومد و از مادرم خواهش کرد تا اجازه بده من و زهره با هم بیرون بریم و یه دوری بزنیم شاید برای حال من هم بهتر باشه. مادرم قبول کرد. با عجله آماده شدم و با زهره بیرون اومدم.

همین که در حیاط رو بستم، گفتم:

- کجاست؟

زهره گفت:

- کی؟

گفتم:

- پیمان رو می گم دیگه. مگه نیومده؟

زهره خیلی با سرعت راه می رفت. سرکوپه که رسیدیم زهره اشاره ای به اون طرف خیابون کرد بله، درست می دیدم اون ماشین پیمان بود دوتایی به طرفش رفتیم و سوار ماشین شدیم. همین که توی ماشین نشستیم و چشمم به پیمان افتاد گریه ام گرفت. مثل آدمی که ناجی زندگیشو دیده باشه.

پیمان با خنده سلام کرد و گفت:

- باز که داری گریه می کنی.

زهره گفت:

- پیمان راه بیفت. درست نیست اینجا باشیم.

پیمان راه افتاد ولی نمی دونم کجا یعنی اصلاً برام مهم نبود با گریه شروع

به صحبت کردم:

- آقا پیمان بی وفا تو که گفتی طولی نمی کشه که با مادرم میام و ال می کنم و بل می کنم. همه اش حرف بود نه؟! دیگه الهه برات مهم نیست نه؟! پیمان گفت:

- باز داری زود قضاوت می کنی الهه، بذار یه جایی برسیم نگه دارم با هم صحبت می کنیم.

دلم خیلی براش تنگ شده بود با خودم فکر می کردم که چه طور می تونم همسر مرد دیگه ای بشم و پیمانو فراموش کنم، حتی اگر همسر کس دیگه ای هم بشم، فقط جسمم مال اونه، روحم همیشه پیش پیمان می مونه. توی همین فکر بودم که به یه جای خوش آب و هوا رسیدیم. انگار خیلی از شهر دور شده بودیم. پیمان ماشین رو نگه داشت وقتی از ماشین پیاده شدیم، زهره همون جا کنار ماشین ایستاد. من و پیمان راه افتادیم، یه کمی که از زهره دور شدیم، پیمان رو به من کرد و گفت:

- باور کن وقتی از زهره جریانو شنیدم و فهمیدم که مریض شدی و بیمارستان بودی، هزار بار خودمو لعنت کردم. تو فکر می کنی که دوری از تو برای من آسون بوده، به هر کلکی خواستم مادرمو راضی کنم، راضی نشد که نشد و می دونم که اگر این کار رو بدون اجازه اون انجام بدم حتماً از ارث محرومم می کنه، از خونه شم بیرونم می کنه. تو مادر منو نمی شناسی. گفتم:

- خوب یعنی چی؟ یعنی می گی همه اش یه دروغ بود عشقت یه سراب بود، آره؟!

دستهاشو گرفتم و با عصبانیت تکونش دادم و فریاد زد:

- آره بگو، بگو که دیگه دوستم نداری، بگو که من برات یه بازیچه بودم

آره؟ سرش داد کشیدم و گفتم:

- حالم از هر چی بچه پولداره بهم می خوره.

گریه امانم نمی داد، فریاد زدم، برو گم شو، ازت بیزارم پیمان، بیزار.
هر چی پیمان صدام می کرد نمی فهمیدم، آخر سر داد بلندی سرم کشید
و گفت:

- یه دقیقه ساکت باش، تو چه قدر عجولی دختر، خوب هر چی دلت
خواست که بار من کردی، دستت درد نکنه. من کی گفتم تو رو دوست ندارم یا
عشق من به تو دروغ بوده.
گفتم:

- پس چی؟! پیمان تو را به خدا حرفتو بزن و خلاصم کن.
پیمان گفت:

- این مشکل دو راه داره یکی اینکه منو فراموش کنی و با همون
خواستگارت ازدواج کنی. یا اینکه موقعیت منو درک کنی. تو زندگی بدون
امکانات و پول که نمی خوای، اصلاً بدون پول که نمی شه زندگی کرد، می شه؟
آره؟ جوابم رو بده.
گفتم:

- نه.

جواب این سؤال رو هم من بهتر از اون می فهمیدم چون بی پولی زیاد
کشیده بودم.
گفت:

- بیا با هم از اینجا بریم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟! یعنی من فرار کنم! آخه چرا؟

گفت:

- ببین عزیزم، بیا از اینجا بریم من تو رو با خودم می برم تهران برات بهترین خونه و امکانات رو مهیا می کنم.

گفتم:

- پیمان من و تو به هم نامحرمیم اینو می فهمی.

گفت:

- خوب اجازه بده تا من حرفم رو بزنم، من تو را عقد می کنم ولی دور از چشم مادرهامون. من و تو خیلی فرصت داریم تا موضوع رو به اونها بگیریم وقتی که در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن دیگه هیچی نمی گن. ببین الهه من هم بدون تو زندگی برام محاله، اندازه تمام دنیا دوستت دارم و هیچ وقت از دستت نمی دم، بهت قول می دم الهه. قول می دم که هیچ وقت تنهات ندارم. به چشمه‌هاش که نگاه کردم اثری از دروغ و فریب نبود. اینقدر به اون علاقه مند شده بودم که حتی اگر فریب هم بود نمی دیدم. دوستی پیمان چشمامو کور کرده بود.

گفتم:

- پیمان! مادرم چی، اون دق می کنه، چه طوری از مادر و برادرام دل بکنم. من دلم می خواست که با سرافرازی از اینجا برم نه این جوری.

پیمان گفت:

- قول می دم خیلی زود همراه هم دوتایی بر می گردیم و دهن تمام اونهایی رو که حرف اضافه می زنند می بندیم. بالاخره الهه! فکرها تو بکن بهت قول می دم که هیچ وقت ندارم احساس تنهایی کنی.

زهره از دور صدا کرد:

- بریم دیگه، من که از گرما پختم.

نزدیک ماشین که رسیدیم پیمان وایستاد و گفت:

- الهه صبر کن.

وایستادم، واقعاً نمی توانستم جلوی اون هیچ عکس العملی نشون بدم. دست تو جیبش کرد و یه جعبه کوچولو از جیبش درآورد درش رو باز کرد و یک انگشتر با نگین الماس که زیبایی قابل توجهی داشت به من هدیه کرد گفت:

- الهه تو مال منی.

بعد ادامه داد:

- در عین حال تصمیم گیری رو به عهده خودت می دارم. تو حتی اگه قرار باشه منو فراموش کنی به انتخابت احترام می دارم ولی دوست دارم اینو به عنوان یه یادگاری از یه کسی که دیوانه وار تو رو دوست داره نگه داری.

خشکم زده بود. پیمان رفت و منو با این فکر مغشوش تنها گذاشت، خدایا چه انتخاب سختی، آیا کدوم راه بهتر بود و عاقلانه تر.

زهره صدام کرد؛ بیا دیگه. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

نزدیک خونه که رسیدیم پیمان گفت:

- الهه جون فردا شب ساعت هفت همون جای صبح منتظرت هستم. تا

هشت منتظرت می مونم اگر خواستی که با من همسفر بشی، بیا اگر نه هم...

پیمان ساکت شد، به صورتش نگاه کردم داشت گریه می کرد، خیلی آروم و بی صدا. جگرم آتش گرفته بود. توی دلم گفتم خدایا خودت کمک کن. تا خونه که رفتیم هر سه ساکت بودیم. جلو کوچه مون که رسیدیم پیمان نگه داشت، با زهره خداحافظی کردم و پایین اومدم. خم شدم تا با پیمان خداحافظی کنم، سرش پایین بود گفتم:

- پیمان کاری نداری؟

سر شو بالا کرد و چیزی نمی گفت ولی نگاهش هزار تا معنی داشت انگار

که با نگاهش التماس می کرد. خداحافظی کردم و به طرف خونه راه افتادم. به خونه که رفتم اصلاً حواسم سر جاش نبود یه گوشه ای نشسته بودم و دائم تو فکر بودم، خدایا چه کار کنم؟ به مادرم نگاه می کردم چه قدر بدبختی کشیده بود حالا اگه من هم این کار رو بکنم چی می شه؟ چی به سرش میاد! عمو و عمه ها چه حرفها که پشت سرم نمی زنند.

باز با خودم می گفتم؛ در عوض وقتی که هنوز به دو ماه هم نکشیده با پیمان و با اون ماشین آخرین مدلش به شهر برمی گردم، اون وقت دیگه کسی منو سرزنش نمی کنه. تازه پیمان که می خواد منو عقد کنه. می خوام زن رسمی اش باشم دیگه نمی خوام توی فقر زندگی کنم.

خلاصه تا صبح کارم شده بود همین فکرها. تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم. به خودم گفتم؛ شاید اگه به مادرم بگم که من این پسر رو دوست ندارم، این بساط رو بهم بزنه و من می تونم منتظر پیمان باشم تا به صورت رسمی به خواستگاریم بیاد.

صبح توی همین فکرا بودم که مادرم منو صدا کرد و گفت:

- الهه بیا اینجا.

پیشش که رفتم یه چادر سفید با گل های ریز آبی درآورده بود و با خوشحالی گفت:

- بیا عزیزم اینو روی سرت بنداز تا اونو ببرم و بدوزم. باید برای شب جمعه آماده باشه.

با بی میلی اونو به سرم انداختم و گفتم:

- مادر!

گفت:

- بله.

گفتم:

- مادر یه چیزی بگم ناراحت نمی شی.

گفت:

- نه عزیزم، بگو.

گفتم:

- مادر من هر چی فکر می کنم این پسر رو دوست ندارم.

یه لحظه قیچی اش رو گذاشت و گفت:

- به به، عجب حرفهایی می شنوم. باز این حرفها رو کی یادت داده! حتماً

اون زهره ورپریده، آره! عیب نداره دخترم بهش علاقه مند می شی مگه من

بابات رو دیده بودم. مگه بهش علاقه مند بودم، که تو این حرفها رو می زنی.

خجالت

بکش الهه.

گفتم:

- یعنی هیچ راهی نیست.

با عصبانیت گفت:

- نه همین که گفتم.

عشق چشمام رو کور کرده بود برای یک لحظه حتی از مادرم بدم اومده

بود. از هر کسی که سد راه خوشبختی ام می شد، بدم می اومد با این حرف

مادرم تصمیمم قطعی شد. با خودم گفتم تقصیر خودشونه. من بهشون گفتم که

اونو دوست ندارم. می خواست یه کمی ام به من و نظرم توجه کنن تا این کار رو

نکنم. بعد از ظهر اون روز مثل یه مرغ سرکنده شده بودم. ساعت نزدیک شش

بود. دلم طاقت نمی آورد، به خونمون نگاه می کردم انگار که برای آخرین باره

که اون خونه رو می بینم. با گلهای ایوون بلند، تختی که همیشه آقاجون روی

اون می نشست و با من بازی می کرد. به برادرارم نگاه کردم که هر دوتایی تو حیاط دنبال هم می کردند و بی خبر از غصه های دنیا می خندیدند. ای کاش من هم توی همون دوران بچگی می موندم و بزرگ نمی شدم. رفتم حموم، دوش گرفتم، همین که از حموم بیرون اومدم، مادر گفت:

- الهه بیا موهاشو شونه کنم.

نمی دونم چرا، ولی دلم براش سوخت. مادر موهام رو شونه کرد و اونا رو بافت. رو به من کرد و گفت:

- غصه نخور دخترم، انشاء... که خوشبخت می شی.

سریع بلند شدم، چون نزدیک بود گریه کنم و خودمو لو بدم. به مادرم گفتم؛ که می خوام به خونه زهره برم، زهره امشب تنهاست پدر و مادرش رفتند تهران می رم و فردا ظهر برمی گردم.

مادرم گفت:

- باشه عزیزم ولی فردا زود بیای چون عمو و زن عمو می خوان بیان تا کارهای عروسی رو انجام بدن، آخه می دونی حاج اسماعیل گفته همون شب بله برون یه خطبه عقدی ام خونده بشه.

توی دلم گفتم؛ من در چه خیالم، شما در چه خیال. به ساعت نگاه کردم ساعت هفت و ده دقیقه بود یه مقدار از لباسهامو که نوتر از بقیه بود برداشته بودم و یواشکی پشت در گذاشته بودم. وقتی که می خواستم برم دستهای مادرم رو گرفتم و روشو بوسیدم.

مادرم گفت:

- دختر تو که انگار می خوای سفر قندهار بری! خوبه یک شب می خوای خونه نباشی. برو عزیزم خدا یارت باشه.

دلم می خواست دستهاشو بوسم و بهش بگم که مادر منو ببخش. بیرون

که اومدم حسن و حامد توی حیاط بازی می کردند حسن جلو اومد و گفت:

– کجا می ری الهه من و حامدم با خودت ببر!

گفتم:

– داداشهای خوشگلم زود بر می گردم.

خودمم نمی دونستم که کی برمی گردم خم شدم صورت دوتاایشون رو

بوسیدم و گفتم:

– من که نیستم مواظب مامان باشین ها خوب، قول بدین، قول مردونه.

بالاخره با هر سختی بود از خونه دل کندم. لباسهام رو برداشتم و از خونه

زدم بیرون. وقتی می خواستم در رو ببندم یه بار دیگه یه نگاه به خونه انداختم

و گفتم:

– خداحافظ یادگار کودکی، خداحافظ.

اشک امانم نمی داد به خاطر همین در رو بستم و به سرعت راه افتادم.

سر کوچه که رسیدم، دیدم پیمان با اضطراب کنار ماشین قدم می زنه و

مدام به ساعتش نگاه می کنه. با دیدن من اینقدر خوشحال شد که نگو. زود در

ماشین رو باز کردم و نشستم و اون هم به سرعت به راه افتاد. کمی از راه رو که

رفتیم خوابم برد. چشمم رو که باز کردم صبح شده بود تا چشمهام رو باز کردم

پیمان به من صبح بخیر گفت و ادامه داد:

– عزیزم به تهرون خوش اومدی.

گفتم:

– وای اینجا کجاست رسیدیم؟

گفت:

– ساعت خواب چنان خوابت برده بود گوئی یکساله که نخوابیدی.

گفتم:

- آره دو شبه که یه خواب درست و حسابی نداشتم.
چشمهام به خیابونها بود اصلاً حواسم پیش پیمان نبود. خیابانهای بلند با
مغازه های زیبا و رنگارنگ و من که هیچ وقت از شهر خودمون بیرون نرفته
بودم مات و مبهوت خیابونها شدم.

پیمان گفت:

- هی حواست کجاست؟

گفتم:

- وای پیمان چه قدر اینجا قشنگه. دوست دارم توی خیابونهاش قدم بزنم.
گفت:

- باشه این قدر قدم بزنی که خسته شی.

پیمان دائم از این خیابون به آن خیابون می رفت. من محو زیبایی های اون
جا بودم. واقعاً تهران زیبا و دلغریب بود. از یک میدان بزرگ گذشتیم. وسط
میدان مجسمه بزرگی از شاه خودنمایی می کرد. چند خیابان دیگر را که عبور
کردیم بالاخره پیمان جلوی یک آپارتمان بلند و زیبا ایستاد.

گفتم:

- اینجا کجاست؟

گفت:

- بیا پایین، می بینی.

در ماشین رو بستم. پیمان در رو باز کرد و از پله ها بالا رفتیم جلوی یه در
وایستاد کلید انداخت و در را باز کرد. یه خونه جمع و جور یک خوابه با فرشهای
الوان زیبا. یکدست مبل سفید راحتی توی هال و وسایل لوکس و شیک و یک
تلویزیون سیاه سفید که گوشه هال بود. آشپزخونه تمیز و مرتب با تمام وسایل،
انگار که اینها رو قبلاً آماده کرده بود.

پیمان گفت:

- خوب نظرت چیه؟

گفتم:

- وای عالیهِ خیلی زیباست. پیمان، اینجا خونه کیه؟

گفت:

- اینجا خونه تونه عزیزم. امیدوارم اینجا راحت باشی.

خودمو روی مبلها انداختم و مثل بچه ها هی خودمو تکون تکون می دادم.

پیمان گفت:

- الهه جون همین جا باش و استراحت کن من بعد از ظهر بر می گردم. من

باید به خونه برم و خودمو به مامان جون معرفی کنم وگرنه سرمو می بره. خودم

از بیرون غذا می گیرم و میارم. البته اگه گرسنه ات شد توی یخچال یه

چیزهایی هست که بخوری.

و خداحافظی کرد و با عجله رفت.

برای یک لحظه خیلی ترسیدم، با خودم گفتم: الهه اینجا چه کار می کنی؟

وای الان مادرت چه حالی داره؟ یعنی فهمیدن که فرار کردی یا نه؟!

ساعت ده بود، دلشوره عجیبی داشتم از تنهایی می ترسیدم بلند شدم و

به آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم کمی میوه آوردم و شروع به خوردن

کردم، به خودم گفتم؛ حالا که اومدی، دیگه راه بازگشتی نیست، هر چی پیمان

بگه همونه، پس سعی کن همسر خوبی برای پیمان باشی. دائم توی فکر بودم. به

اتاق خواب رفتم یه اتاق سه در چهار با یه تخت دو نفره و یه روتختی شیک. در

کمد لباس رو باز کردم وای چه خبر بود این قدر لباسهای جور واجور با رنگهای

زیبا از بهترین مارکها که حتی توی خواب هم نمی دیدم. قفسه زیر لباسها پر از

کفش بود به رنگ هر لباسی یه جفت کفش بود و من که عاشق تجملات بودم

شروع کردم به پوشیدن لباسها. یکی از یکی زیباتر، یکی از لباسها خیلی زیبا بود معلوم بود خیلی گرون قیمته. اونو پوشیدم و موهام رو باز کردم جلوی آینه رفتم با لوازم آرایش و ادکلن روی میز کمی به خودم رسیدم. جلوی آینه که وایستاده بودم و خودمو رو نگاه می کردم باورم نمی شد، این همون زندگی بود که همیشه آرزو داشتم. حالا پیمان برای من بهترین شوهر دنیا بود. یعنی توی این چند وقتی که از هم دور بودیم اون این وسایل رو برام آماده کرده بود. با صدای در به خودم آمدم از اتاق بیرون رفتم نگاهم به ساعت افتاد ساعت سه بود باورم نمی شد که به این زودی گذشته باشه.

پیمان تا منو دید گفت:

- سلام الهه، چه قدر خوشگل شدی درست مثل فرشته ها.

بعد ادامه داد که بیا برات غذا گرفتم، بیا که خیلی گرسنه ام.

این اولین نهار بود که توی خونه خودمون و دو نفری با هم می خوردیم.

چه قدر لذت بخش بود به پیمان گفتم:

- خوب، خونه تون رفتی؟

گفت:

- آره رفتم و خودم رو معرفی کردم و گفتم که شب به خونه نمیام.

یکهو ته دلم خالی شد ولی چیزی نگفتم.

نهار رو که خوردیم، به پیمان گفتم:

- می خوام چیکار کنی. درسته که دنبالت راه افتادم و اومدم چون خیلی

دوستت دارم، ولی دوست ندارم که این طوری نامحرم بمونم.

پیمان خنده ای کرد و گفت:

- برای همین می گم که چه قدر عجولی. عصر با هم می ریم بازار و خرید

می کنیم، بعد هم فردا دنبال یه محضر دار می گردم تا من و تو رو عقد کنه. آخه

تو بدون اجازه ولی که نمی تونی با من ازدواج کنی.
انگار دنیا رو سرم می چرخید یعنی چی؟ اگه نشد چی با این کاری که من
کردم نه راه پس دارم و نه راه پیش.

پیمان که انگار فهمیده بود از چی ناراحتم گفت:

- غصه نخور یه جوری درستش می کنم.

بعد از نهار آماده شدم و با پیمان بیرون رفتیم. از اینکه با پیمان شانه به
شانه راه می رفتم احساس غرور می کردم بالاخره بازار رفتیم و پیمان کلی برام
خرید کرد. طلا فروشی، لباس فروشی و هر جایی که فکرش رو بکنی. تا نزدیکی
های غروب با ماشین توی خیابونها دور می زدیم.

پیمان گفت:

- الهه می دونی از صبح که تو را گذاشتم چند تا محضر رفتم ولی هیچ
دوم حاضر نشدند که این کار رو انجام بدهند، گفتند که این کار غیر قانونیه.

گفتم:

- پس چه کار کنیم؟ فکر این جاشو نکرده بودم!

پیمان گفت:

- یه راه دیگه ام هست، بیا تا بهت بگم.

رفت و نزدیک یه امامزاده و ایستاد. اومدیم پایین، زیارت که کردیم پیمان

پیش یک پیر مردی که دعا می خوند رفت و گفت:

- حاج آقا ما می خواهیم به هم محرم بشیم زحمتشو می کشید؟

اون هم گفت:

- بله با کمال میل.

مقابل امامزاده پیمان جلو من ایستاد و گفت:

- الهه قول بده که به من وفادار بمونی و هیچ وقت و در هر شرایطی منو

تنها نداری.

بهش قول دادم و گفتم:

- تو چی؟

گفت:

- قول می دم که خوشبختت کنم و هیچ وقت و هیچ کجا به غیر از تو به کسی دیگه ای فکر نکنم.

دلَم آرام گرفت. حاج آقا اومد و صیغه محرمیت رو خوند و به پیمان گفت:

- موقت یا دائم؟

پیمان به من نگاهی کرد و محکم گفت:

- برای همیشه می خوام غلامش باشم.

بالاخره ما به هم دیگر محرم شدیم. انگار دنیا مال من شده بود. پیمان عزیزم رو به دست آورده بودم از این شانس خودم خیلی خوشحال بودم و خدا رو شکر می کردم.

با خودم گفتم؛ کاشکی مادرم اینجا بود و این خوشبختی رو می دید و می فهمید که انتخاب من از اون پسر دهاتی خیلی بهتره. پیمان من کجا و اون کجا؟

پیمان صدا زد:

- خواست کجاست؟ بریم عزیزم.

راه افتادم. پیمان دستمو محکم گرفته بود، از گرمای دستش یه حس خوبی داشتم، فکر می کردم که از تمام غصه ها نجات پیدا کردم و حالا یه مأمن و تکیه گاه خوبی دارم. دلَم می خواست داد بکشم و به همه بگم که آره این همسر منه.

ماشین که راه افتاد پیمان گفت:

- الهه تو فکری، نکنه ناراحتی که زن من شدی؟
گفتم:

- پیمان این چه حرفی که می زنی. می دونی، دوست داشتم مثل همه دخترها سر عقد، دخترها روی سرم قند بسابند و کِر بکشند، دوست داشتم مادر و فامیل ها همه دور من بودند و خوشبختی منو می دیدند. اشک چشمهام رو پر کرده بود دیگه نتونستم ادامه بدم.
پیمان گفت:

- قرار نبود از حالا غریبی کنی اونا نیستند من که هستم. بهت قول می دم جای خالی همه شونو برات پر کنم.
پیمان جلوی یه عکاسی وایستاد داخل که شدیم، عکاس ژستهای مختلفی رو یادمون داد و چند تا عکس کوچیک و بزرگ گرفت و گفت که فردا آماده است.

پیمان گفت:

- خوب حالا می خوام یه جشن دو نفره بگیریم بریم به یه رستوران شیک شام بخوریم.

گفتم:

- کجا؟

گفت:

- هر کجا تو دوست داری.

گفتم:

- من که جایی رو بلد نیستم.

خلاصه پیمان جلوی یه رستوران نگه داشت، داخل شدیم. وای چه قدر مجلل بود چه شام مفصلی، هر چی توی رستوران پیدا می شد، پیمان سفارش

داده بود. پیمان دائم می خندید و شاد بود به چهره اش که نگاه می کردم محو خنده هاش می شدم. وای که چه قدر زیبا و دوست داشتنی بود چه قدر اونو دوست داشتم حتی اگه یه لحظه نمی دیدمش دلم براش تنگ می شد. هیشکی مثل پیمان نبود.

شام که خوردیم، پیمان یک کیک بزرگ سفارش داده بود. اونو تو جعبه گذاشتند و برامون آماده کردند تا با خودمون ببریم. توی راه جلوی یه گل فروشی نگه داشت و رفت پایین. یه دسته گل بزرگ و زیبا که دورش گلهای سفید و خوشبوی مریم و وسطش گل عشق من، گل رز بود که برام یادآور روزهای آشنایی بود و یه کارت بزرگ که روش نوشته شده بود، به یاد کسی که همیشه به یاد توست.

اونو تو ماشین گذاشت و راه افتادیم.

به پیمان گفتم:

- چرا اینقدر ولخرجی می کنی؟ پیمان من شوهر بی پول دوست ندارم این جوری پولهاات تموم می شه ها.

پیمان نگاهی سراسر محبت و عشق به من انداخت و گفت:

- فدای سرت عزیزم یه بار داماد شدم ده بار که نیست.

گفتم:

- ا... نه بابا بیا و ده بار باشه.

و هر دو خندیدیم. صدای خنده مون ماشین رو پر کرده بود چه خنده ها که حالا افسوس یکی شونو می خورم. به خونه که رسیدیم گلها رو توی گلدون گذاشتم. بوی گل مریم فضای خونه رو پر کرده بود. چه قدر بوی این گل رو دوست داشتم. پیمان کیک رو آورد شمع ها رو روشن کرد و گفت:

- الهه بیا می خوام کیک ازدواجمون رو دو نفری ببریم. وقتی که چاقو رو

برداشتم دستش رو روی دستم گذاشت از ته دل آرزو کردیم که همیشه در کنار هم باشیم و هیچ وقت از هم دور نشیم. کیک رو بریدیم و یه تکه اش رو با هم خوردیم. این قدر خسته بودم که همون جا روی مبل چرت می زدم پیمان گفت:

– پاشو برو بخواب.

این اولین شبی بود که من و اون با هم زیر یک سقف زندگی می کردیم. صبح که از خواب بیدار شدم، پیمان کنارم نبود بلند شدم سرم سنگینی می کرد. به زور سرپا وایستادم، وارد هال که شدم دیدم پیمان توی آشپزخونه بساط چایی و صبحانه رو آماده کرده، همین که منو دید با خوشرویی گفت:

– سلام صبحت بخیر عزیزم، بیا صبحونه بخور حتماً گرسنه ای.

درست می گفت خیلی گرسنه بودم با اینکه شب پیش خیلی غذا خورده بودیم. دست و صورتم رو شستم و چند لقمه توی دهنم گذاشتم.

پیمان عجله داشت گفت:

– الهه من باید سر کار برم. کاری نداری؟

گفتم:

– نمی شه امروز نری؟

گفت:

– نه مادرم شک می کنه از اون جا بهت زنگ می زنم.

سر میز صبحونه چرت می زدم پیمان گفت:

– پاشو برو بخواب، من همون طور که پیام نهار می گیرم.

پیمان خم شد منو بوسید و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم؛ وای از این همه خوشبختی! یه عشق خوب و دوست داشتنی، زندگی مجلل و زیبا، نکنه خواب باشم و بیدار بشم. وای

نه اگرم خواب باشه دوست ندارم اصلاً بیدار بشم.

گیج بودم، به اتاق خواب رفتم روی تخت افتادم و خوابم برد. نفهمیده بودم کی بعد از ظهر شده بود و پیمان اومده بود. فقط احساس کردم یکی دستش رو توی موهام برده و منو صدا می کنه چشم باز کردم پیمان بود.
گفت:

- وای چه خوابی؟ بلند شو دیگه، من که از گرسنگی مردم.

بلند شدم و چشمهام رو مالیدم و گفتم:

- کی اومدی؟

گفت:

- یه نیم ساعتی هست. پاشو بیا که نهار سرد می شه.

ناهار رو که خوردیم با هم کلی گفتیم و خندیدیم انگار که همه دنیا مال ما بود.

شب با هم رفتیم بیرون و برای خونه خرید کردیم. بهش گفتم از فردا خودم غذا می پزم.

صبح که از خواب بیدار شدم پیمان رفته بود. میز صبحانه رو آماده کرده بود و رفته بود. بلند شدم شروع کردم به مرتب کردن خونه. غدام رو درست کردم و منتظر پیمان شدم. واقعاً از زندگی لذت می بردم.

ظهر پیمان اومد خیلی خسته بود نهار رو که خوردیم گفت:

- الهه، مادرم توی خونه منتظره. من باید به خونمون برم شاید نتونم شب

بیام.

از این حرفش غصه ام گرفت.

بهش گفتم:

- نمی خوام به مادرت بگی؟

گفت:

- الآن وقتش نیست کم کم خودم حالیش می کنم.

اون شب اولین شبی بود که تنها بودم. خیلی ناراحت بودم از تنهایی می ترسیدم، گوشی رو برداشتم و به خونه شون زنگ زدم. یه خانومی گوشی رو برداشت صداش پیر بود، معلوم بود که مادر پیمانه.

گفت:

- الو، الو، بفرمایید.

جواب ندادم و قطع کردم. با خودم گفتم پیمان لعنتی خودت گوشی رو بر می داشتی. ساعت دوازده شده بود و خوابم نمی برد دوباره زنگ زدم. پیمان بود. نمی تونم بگم که چه قدر از شنیدن صداش خوشحال شدم.

گفتم:

- پیمان منم الهه.

گفت:

- پس تو بودی که سر شب زنگ زدی، حدس زدم ولی پیش مادرم نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. منتظر تلفنت بودم.

اون شب تا دیر وقت با پیمان صحبت کردم، بعد هم قطع کردم و خوابیدم. یک ماه از ازدواجمون گذشته بود. روزها برام تکراری شده بود، پیمان بیشتر شبها منو تنها می داشت و به خونه شون می رفت هر وقت هم که از این اوضاع گله می کردم، پیمان منو به صبر دعوت می کرد. دلم برای مادر و برادرام خیلی تنگ شده بود. دوست داشتم بدونم بعد از رفتن من چه اتفاقی افتاده، یه روز گوشی رو برداشتم و به خونه زهره زنگ زدم دستهام می لرزید.

گوهر گوشی رو برداشت و گفت:

- بله بفرمایید.

صدام رو عوض کردم و گفتم:

- ببخشید زهره خانم هستند؟

گفت:

- بله شما؟

گفتم:

- یکی از دوستانشون هستم.

گفت:

- یه لحظه صبر کنید.

بعد از چند دقیقه صدای زهره رو شنیدم.

گفت:

- بله بفرمایید.

صدام می لرزید گفتم:

- سلام.

گفت:

- شما؟

گفتم:

- منم الهه.

می دونستم که از توی اتاقش صحبت می کنه، این کار همیشه اش بود.

جیغی کشید و گفت:

- الهه تو کجایی؟ از کجا زنگ می زنی؟

بهش گفتم:

- زهره جون دلم خیلی برات تنگ شده بگو ببینم از مادرم چه خبر؟

گفت:

- والله چی بگم. وقتی که تو خونه نرفته بودی، اومدن در خونه ما دنبال تو، گفتند که تو گفתי شب رو پیش من می مونی. وقتی فهمیدند که دروغ گفתי این قدر مادرت ناراحت شده بود که نگو. عموت همه جا رو دنبال گشته. الهه آبروی مادرت رو با این کارت بردی، می دونی! عمو اصغرت به خونت تشنه است. قسم خورده که هر کجا پیدات کنه، نابودت کنه. مادرت که از غصه پیر شده. الهه چیکار کردی با خودت، با خونوات، اصلاً به عواقب این کار فکر کردی؟ حالا کجایی؟

بهش اطمینان دادم که جام خوبه. ترسیدم بهش بگم با پیمان اومدم، ترسیدم خبرش به گوش عمو برسه بیاد و اینجا شر به پا کنه. زهره گفت:

- الهه بگو ببینم تو با پیمان رفتی مگه نه؟
گفتم:

- زهره تو رو خدا جایی این حرف رو نزنای ها، تو رو خدا نگی که من بهت زنگ زدم. اصلاً فراموش کن. کاری نداری؟
و زود قطع کردم.

توی غربت، شروع به گریه کردم به حال خودم، مادرم و بلایی که ندانسته سر اونها آورده بودم. البته اون لحظه نمی شد به زهره بگم که این آشی بود که تو برام پختی. لابد مادرم چه قدر منو نفرین کرده. خدایا تا کی می خواد این اوضاع ادامه داشته باشه؟ چرا پیمان آب پاکی رو رودست مادرش نمی ریزه؟ چرا اینقدر شجاعت نداره که بگه بابا این زنمه. خلاصه تصمیم گرفتم ظهر حتماً با پیمان صحبت کنم و بهش بگم که دیگه از این جور زندگی کردن خسته شدم. ظهر پیمان طبق معمول همیشه، با یه دسته گل رز به خونه اومد. یک کار تکراری، دیگه از این کارش خوشم نمی اومد. همین که نشست گفت:

- چیه الهه چرا درهم برهمی چی شده؟ ناراحتی؟ مگه نه؟
نه، دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم شروع به گریه کردم.
گفتم:

- پیمان، دیگه خسته شدم، خسته، می فهمی! از تنهایی، از بی کسی، از این که دور از چشم مردم زندگی کنم، از این که نمی تونم مادرمو ببینم و از اینکه این قدر مرد نیستی که جلوی مادرت وایستی و بگی که من زن دارم می فهمی؟ خسته شدم.

بعد به اتاقم رفتم و در رو بستم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. هر چی پیمان صدا می زد تا در رو باز کنم اعتنا نمی کردم. ولی نمی دونم چرا آخرش دلم براش سوخت، از شدت علاقه ای بود که بهش داشتم نمی دونم، بالاخره در رو باز کردم دستم رو گرفت و گفت:

- الهه چرا منو این طوری محاکمه می کنی، می دونم برات سخته ولی برای منم مشکله. به خدا شبهایی که اینجا نمیام تا صبح بیدارم. ظهرهایی که تو خونمون هستم اصلاً غذا نمی خورم. چیکار کنم؟! آخه تمام مال و اموال پدرم به نام مادرمه، باید به من فرصت بدی تا بتونم حداقل برای یه زندگی معمولی ام که شده ازش بگیرم، بعد بهش بگم که اگر منو از خونه بیرون کرد دستم خالی نباشه.

بعد گفت:

- نمی دونم که تازگی، خانم احساس تنهایی می کنه و دنبال یه همدم برای خودش می گرده.
گفتم:

- یعنی چی؟ یعنی می خواد ازدواج کنه؟!
خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا می خواد یه پرستار داشته باشه تا به قر و فرش برسه تو که اونو ندیدی. به چند نفر سپرده تا یکی رو براش پیدا کنند. اگه یه پرستار داشته باشه، وقتش پر می شه و من می تونم وقتای بیشتری رو پیش تو باشم.

راستش پیمان یه جوری با من صحبت می کرد که می تونستم به راحتی از هر گنااهش بگذرم و زود فراموش کنم. بعد از ظهر اون روز با پیمان بیرون رفتیم من رو به پارک برد. خیلی سعی کرد به من خوش بگذره ولی اصلاً برام خوش آیند نبود، پیمان فهمیده بود که چه قدر زجر می کشم.

اون شب پیمان از خونه مون به مادرش تلفن کرد و بهانه ای آورد که نمی تونه شب به خونه برگرده و شب رو پیش من موند. خیلی با هم صحبت کردیم.

صبح که سر کار رفت، فکرم دائم مشغول بود به این که پیمان مال و اموال مادرش رو بیشتر از من دوست داره چون نمی تونه از اونها دل بکنه. خیلی فکر کردم یکهو فکری مثل یه جرقه به سرم زد، می خواستم پیمان رو غافلگیر کنم. چند باری با پیمان تا در خونه شون رفته بودم و دورا دور خونه شون رو دیده بودم اون روز پیمان نهار خونه خودشون بود.

بلند شدم به آرایشگاه رفتم، کمی به خودم رسیدم، موهام رو کمی کوتاه کردم، به سفارش آرایشگر اونها رو رنگ کردم.

کلی چهره ام عوض شده بود اصلاً اون الهه سابق نبودم. بیرون که اومدم یک عینک دودی خریدم و روی چشمهام گذاشتم. تاکسی گرفتم و به خونه پیمان رفتم.

دست و پا هام می لرزید به خودم مسلط شدم. تصمیم گرفتم هر طوری شده خودمو تو خونه شون جا کنم، تا هم من و هم پیمان از این سرگردونی نجات پیدا کنیم. خلاصه دستم رو روی زنگ بردم و فشار دادم. چند لحظه ای که گذشت صدای یه مرد رو شنیدم که می گفت؛ اومدم. در باز شد یه پیر مرد

پنجاه شصت ساله بود که معلوم بود تهرانی هم نیست. گفت:

- بله با کی کار دارین؟

گفتم:

- با خانوم بزرگ.

گفت:

- بگم کی باهاشون کار داره؟

خودم رو خیلی خشک و رسمی گرفته بودم، گفتم:

- بگید خانم صبوری، برای سفارش پرستاری که داده بودند اومدم.

گفت:

- بفرمایید تو.

وارد شدم یه باغ بزرگ که از حق نگذریم خیلی زیبا و مرتب بود. اینقدر بزرگ که انتهای باغ رو نمی شد دید. خونه وسط باغ قرار گرفته بود. استخر بزرگ و پر آب، چند تا صندلی فلزی سفید که کنار چمن ها گذاشته بود و روی اونها یه چتر بزرگ رنگی، خونه ی زیبا و دیدنی بود حواسم به این طرف و اون طرف بود که پیر مرد منو صدا کرد و گفت:

- بفرمایید داخل، خانوم دارند ناهار می خورند بفرمایید تو.

وارد شدم چه خونه ای! چه وسایلی! آدم توی خواب هم نمی تونست ببینه. مثل اینکه همه وسایل را از خارج آورده بودند و با سلیقه خاصی هم چیده بودند. پیر مرد منو به اتاق ناهارخوری هدایت کرد. در رو باز کرد یه میز بزرگ شیک که دو تا شمعدون نقره با شمع های بلند وسط اون گذاشته بودند و چند تا صندلی دورش چیده شده بود. خانم بزرگ هم اون بالا پشت میز نشسته بود یه زن حدوداً شصت ساله بود. با ظرافت خاصی قاشق و چنگال رو در دستهای گرفته بود.

بهش سلام کردم و جلوتر رفتم. خواستم عینکم رو بردارم که دیدم این طرف میز پیمان نشسته. ولی انگار نه انگار کسی وارد اتاق شده. ترسیدم پیمان با دیدن من سخته کنه به خاطر همین عینکم رو برنداشتم.

خانم بزرگ گفت:

- جلوتر بیا دختر.

جلوتر رفتم با تعریفهایی که پیمان از مادرش کرده بود می دونستم که از تجملات و تعارفات خیلی خوشش می یاد. خم شدم دست خانم بزرگ رو گرفتم و بوسیدم و جلوش یه کم خم شدم.

گفت:

- فامیلت چیه دختر خانوم.

یه کمی صدامو عوض کردم و گفتم:

- من خانم صبوری هستم. پدرم از خانواده های سرشناس تهرون هستند. لابد شما اونها رو می شناسید.

خانم بزرگ که نمی خواست کم بیاره گفت:

- آها چرا فامیلیتون به نظرم آشناست.

یکی از صندلی ها رو کشیدم جلو و نشستم. به اون طرف میز نگاه کردم، پیمان بی توجه مشغول خوردن بود. با خودم گفتم؛ خوب می گفتمی وقتی من نیستم اشتها نداری، اگر اشتها داشتی حتماً من رو هم می خوردی.

خانم بزرگ اشاره ای به اون طرف کرد و گفت:

- ایشون پسرم پیمان هستند پیمان محتشم.

سرش رو بالا کرد و یه نگاهی به من انداخت و گفت:

- خوشبختم خانوم.

با خودم گفتم؛ آره می دونم.

خلاصه با کلی سؤال و جوابهای خانم بزرگ و دروغهایی که من تحویلش دادم، قرار شد که من توی اون خونه استخدام بشم و حقوق خوبی ام بگیرم. خانم بزرگ من رو به طبقه بالا برد اتاق خودش رو بهم نشون داد و گفت؛ به مطالعه کتاب علاقه منده و دوست داره موقع استراحت براش کتاب بخونم چه قدر هم از خودش تعریف می کرد. اتاق کنارش مال پیمان بود. در اتاق طرف دیگه رو باز کرد و گفت:

- خانم صبوری این هم اتاق شماست، دوست دارم هر چه زودتر وسائلتون رو بردارید و به اینجا بیایید.
گفتم:

- چشم خانوم جون.

پیمان توی اتاقش بود. در اتاق پیمان رو که باز کرد، دیدم پیمان با ناراحتی داره گوشی تلفن رو می ذاره حدسم درست بود داشت به خونه به من زنگ می زد ولی کسی نبود که گوشی رو برداره. از اینکه منو نشناخته بود تعجب کرده بودم. توی دلم به اون خانم آرایشگر احسنت می گفتم. بالاخره خانم بزرگ اون پیر مرد که در رو برام باز کرده بود ابراهیم، معرفی کرد و زنش گلی خانم که وظیفه آشپزی رو به عهده داشت و از ابراهیم خواست تا بقیه خونه رو به من نشون بده. مرد خوب و مهربونی بود.

پیر مرد رو به من کرده گفت:

- دخترم به من بگو مش ابراهیم.

بعد هم گوشه و کنار خونه رو به من نشون داد. من هم پس از بازدید خونه و باغ با خانم جون خداحافظی کردم و اوادم بیرون. قرار شد فردا صبح با وسایلم برگردم. خانم جون تأکید داشت که ساعت هفت منتظرم و روی نظم و مقررات هم خیلی حساس هستم و برای بودن توی این خونه باید مقررات رو

رعایت کنید. همین که می خواستم بیرون برم پیمان هم با عجله بیرون اومد.

خانم بزرگ گفت:

- پیمان کجا می ری؟

پیمان با عجله گفت: برمی گردم جای دوری نمی رم یک ساعت دیگه برمی

گردم.

دم در که رسیدیم اون با عجله بیرون رفت، من هم دنبالش رفتم.

صدا زدم:

- آقا پیمان ببخشید.

گفت:

- بله؟

گفتم:

- ببخشید میشه منم تا یه جایی باهاتون بیام.

یه لحظه مکث کرد و گفت:

- بفرمایید.

در جلو رو باز کردم و نشستم. پیمان به قدری پریشون بود که نگو، به

سرعت راه افتاد.

گفتم:

- ببخشید آقا پیمان میشه بگید کجا میرید؟

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه.

سریع عینکم رو برداشتم و گفتم:

- باشه ترمز کن، می خوام پیاده شم.

پیمان زود پاشو رو ترمز گذاشت و به طرف من برگشت و گفت:

- چی شده مگه دیوونه شدی دختر؟!

که با دیدن من خشکش زد.

با خنده گفتم:

- بله دیگه حتماً پیش الهه جون می ری که ما رو تحویل نمی گیری.

از تعجب چشمهایش گرد شده بود.

گفت:

- نه مثل اینکه خودتی، این چه قیافه ای که واسه خودت درست کردی؟

گفتم:

- نه دیگه من خانم صبوری پرستار مادر تون هستم.

پیمان سرش رو پایین انداخت و گفت:

- الهه این چه بازییه که راه انداختی، من از عاقبت این کار می ترسم.

خلاصه پیمان هر کاری کرد که منو منصرف کنه نشد که نشد. فردا صبح

وسایلم رو برداشتم و به خونه اونها اومدم. اوایل خوب بود و دیگه نه من و پیمان

از هم دور بودیم و نه شبها تنها بودم. یک ماه و نیم بود که در خدمت اون پیر

زن بودم. پیر زنی مغرور و خودخواه که غیر از خودش و ثروتش چیز دیگه ای رو

نمی دید. کم کم بی احترامی هاش نسبت به من شروع شد. هر روز به یه بهونه

ای هر چی به دهنش می اومد نثارم می کرد، من هم چاره ای جز تحمل کردن

نداشتم. از هر کارم ایراد می گرفت. بارها منو پیش پیمان تحقیر کرد ولی اون

چیزی نمی گفت و این سکوتش منو عذاب می داد.

یه روز که با مادرش بگو مگو کرده بودم رفتم توی باغ و شروع به گریه

کردم به بدبختی خودم، به روزگار سیاهم.

پیمان اومد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

گفتم:

- برو گم شو برو با من حرف نزن اینقدر عرضه نداری که حرفتو به مادرت بزنی. حاضری تحقیر شدن منو ببینی ولی چیزی به مادرت نگي. چرا نمی گی که من زنتم؟ چرا اینقدر عذابم می دی؟

پیمان با عصبانیت رفت و منو تنها گذاشت. احساس کردم دیگه مثل قبل منو دوست نداره. براش مثل یه عادت شدم تا یه همسر. همین که می خواستم برگردم دیدم که مش ابراهیم از پشت درختها بیرون اومد.

گفت:

- الهه خانوم، دخترم کجا می ری؟

خشکم زده بود، پرسیدم:

- عمو ابراهیم به کسی چیزی نمی گی، ها؟

خنده ای کرد و گفت:

- دخترم من خیلی وقت پیش متوجه رابطه پیمان با تو شدم ولی نمی دونستم که همسر قانونی اش هستی.

عمو ابراهیم منو دلداری داد. به ساختمون برگشتم. صدای پیمان رو شنیدم که داد می کشید، از پیمان بعید بود. زود وارد اتاق شدم به طرف خانم رفتم و گفتم:

- چیه چه خبره خانم بزرگ؟

گفت:

- نمی دونم حرفهای تازه می شنوم میگه که برای خودش همسر انتخاب کرده. من از روز اول بهش گفتم که باید اصلتش مثل خونواده خودم باشه ولی پیمان می گه که دختره از یک خانواده رعیتیه. میگه دختره حتی پدر هم نداره. من نمی تونم این حرفها رو تحمل کنم. من یه همچین دختری رو به کلفتی

خونمون هم قبول نمی کنم.

با شنیدن این حرفها انگار تازه از خواب بیدار شدم. طاقت شنیدن حرفهای رکیک و زشت مادر پیمان رو نداشتم. پیمان هر چه با مادرش بیشتر کلنجار می رفت، بیشتر حرفهای زشت نثار من می کرد و این برای من غیرقابل تحمل بود. اونها رو تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم. داشتم دیوونه می شدم به خودم لعنت می فرستادم از خودم بدم می اومد از اینکه مثل یه دستمال به این طرف و اون طرف پرت می شدم حالم به هم می خورد. برای داشتن یک زندگی تجملاتی خودم رو به چه روزی انداخته بودم، شده بودم کلفت خانم بزرگ.

به خودم گفتم؛ خاک تو سرت الهه، حداقل اگه زن اون دهاتی می شدی واسه خودت خانمی می کردی آزاد که بودی، حالا توی یه قفس طلایی گیر افتادی.

خاک تو سرت الهه با این کارهای احمقانه ات.

دعوی اون روز مادر و پسر مسیر زندگی منو تغییر داد. صدای مادر پیمان توی گوشم بود؛ « نمی دارم، دستاشون رو قلم می کنم کسی رو که بخواد پسر منو گول بزنه. اونا تو رو برای پولت می خوان بیچاره».

اون روز گذشت. رفتارم با پیمان خیلی عوض شده بود. دیگه مثل سابق بهش ابراز علاقه نمی کردم از کار خودم مثل سگ پشیمون شده بودم و مثل خر تو گل مونده بودم. نه راهی برای برگشت داشتم و نه تحملی برای زندگی کردن با اینها.

گاهی اوقات پیش گلی خانم می رفتم و کمی باهاش درد دل می کردم. هر چی پیمان دور و برم می اومد، من بیشتر ازش دوری می کردم.

دو هفته از اون دعوی مادر و پسر گذشته بود که یک روز شنیدم خانم بزرگ داره با تلفن صحبت می کنه. گویا با یکی از فامیل هاشون که توی فرانسه

بود. نزدیک بود پس بیفتم وقتی که شنیدم به اونها می گفت که قراره دو شب دیگه با پیمان بره پیش اونها. با عجله بیرون اومدم. پیش گلی خانوم رفتم و گفتم:

- گلی جون تو خبر داشتی که خانم بزرگ و پیمان می خوان به فرانسه برن؟! گفت:

- راستش آره. ولی پیمان هنوز خبر نداره.

اون شب ثانیه شماری می کردم تا پیمان بیا. پشت در وایستاده بودم همین که صدای ماشین پیمان اومد، رفتم پشت درختها.

پیمان که اومد تو، صداش کردم پیمان سرش رو خم کرد و گفت:

- اون جا چیکار می کنی؟

به طرف من اومد، شروع به گریه کردم.

گفتم:

- پیمان، می دونستی که مادرت چه نقشه ای کشیده؟

گفت:

- چی شده؟

گفتم:

- خودم شنیدم مادرت به اون فامیل تون می گفت که توی یه کالج اسمتو

نوشته تا بری و ادامه تحصیل بدی. پیمان می خواد منو اینجا تنها بذاری؟

پیمان به خدا من خودمو می کشم! می فهمی؟ می کشم!

پیمان با عصبانیت به طرف ساختمون راه افتاد و من هم با عجله به دنبالش

رفتم. پشت در وایستادم و به حرفهاشون گوش دادم هر چی پیمان مقاومت می

کرد فایده ای نداشت. خانم بزرگ به قول خودش می خواست با این کارش

دست اونایی رو که می خواستند پیمانش رو اغفال کنند توی حنا بذاره. خلاصه تا فردا پیمان از اتاقش بیرون نیومد و من مثل یه مرغ سر کنده این طرف و اون طرف می رفتم. بالاخره دو سه ساعت به پرواز مونده بود که خانم بزرگ منو صدا کرد و گفت:

- خانم صبوری شما تا وقتی که من بر می گردم باید توی این خونه بمونید. می تونید توی کارها به گلی خانم کمک کنید.

گرچه همیشه از حرفهای ناراحت می شدم ولی از این حرفش خوشحال شدم چون جایی برای زندگی نداشتم. وقتی پیمان از اتاقش بیرون آمد و توی باغ رفت، یواشکی دنبالش رفتم.

صداش کردم:

- پیمان قوتل یادته؟ قسمی که تو امامزاده خوردیم یادته؟ تو با این کارت پشت پا به قسمهات زدی حالا دارم می فهمم که من اشتباه کردم. تو از سادگی من سوء استفاده کردی. پیمان چرا حرف نمی زنی؟!

پیمان برگشت و گفت:

- بله هر چی که دوست داری می گی ولی تحمل شنیدنشو نداری. آره تقصیر منه تقصیر تو که نیست اگه تو یه خانواده آدم حسابی داشتی من این مشکلات رو نداشتم چی می شد خانواده ات مثل خانواده زهره بودند تا من هم بتونم به راحتی باهات ازدواج کنم نه اینکه این همه بدبختی رو تحمل کنم به خاطر تو.

خشکم زده بود، نمی دونستم چی جوابش رو بدم چی می خواستم بگم، «خود کرده را تدبیر نیست».

پیمان گفت:

- الهه منو ببخش.

انگار از حرفهایی که زده بود پشیمون شده بود، ولی چه فایده خیلی وقت بود که منتظر بودم حرف دلش رو بزنه.

پیمان گفت:

- من و مادرم می ریم و اون بعد از یه سال بر می گرده و من سه سال باید اون جا بمونم و درس بخونم. درسم که تموم بشه بر می گردم و اون وقت می تونم روی پای خودم بایستم.

رفتم جلو، نگاهش کردم دیگه اون محبت سابق توی نگاهش نبود.

گفت:

- اگر خیلی بهت سخت گذشت می تونی برگردی به شهرتون، درسم که تموم بشه بر می گردم و می برمت.

رفتم جلو یه سیلی محکم توی صورتش زدم و گفتم:

- برو به جهنم، کثافت، حالم ازت بهم می خوره. تو عشقت رو به پول فروختی، برو دیگه نمی خوام ببینمت.

به اتاقم رفتم و حتی برای خداحافظی هم بیرون نیومدم، فقط پیمان چند بار به در زد و صدا کرد:

- الهه خانم، الهه خانم خداحافظ.

جوابش رو ندادم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. شروع به گریه کردم با صدای من گلی خانم بالا اومد و در رو باز کرد و داخل شد. تا دیدمش خودمو تو بغلش انداختم و تا تونستم گریه کردم. ولی چه فایده دیگه کار از کار گذشته بود، خوشبختی ام مثل یه آینه شکسته و خورد شده جلو پام ریخته بود.



حالا دو روز بود که خانم بزرگ و پیمان رفته بودند. خانم بزرگ زنگ زده

بود و با گلی خانم صحبت کرده بود. اصلاً نمی‌تونستم از جام بلندشم. دائم گریه می‌کردم کارم شده بود گریه. نه غذا می‌خوردم و نه می‌خوابیدم تا اینکه یه روز که از جام بلند شدم تا بیرون برم همان جا به زمین افتادم و بیهوش شدم. گلی و عمو ابراهیم با عجله دکتر خبر کردند وقتی که حالم بهتر شد چشمهام رو باز کردم طفلک گلی بالای سرم نشسته بود همین که دید چشمهام رو باز کردم گفت:

- چه طوری؟ بهتری؟

گفتم:

- گلی جون دعا کن، دعا کن که من بمیرم و راحت بشم.

گلی که از تمام سرگذشت من خبر داشت گفت:

- خانم جون این چه حرفیه؟ بلند شو.

به زور نشستم غذایی رو که آورده بود به زور توی دهنم گذاشت تا یه کمی حالم بهتر شد. سرمی که به دستم بود کندم و از جام بلند شدم. گلی توی حیاط بود منو که دید با عجله جلو اومد و گفت:

- وای خانم چرا بلند شدی اگه یه طوریتون بشه من چیکار کنم چه طوری

جواب پیمان خان رو بدم.

خنده تلخی کردم و گفتم:

- پیمان؟!

گفت:

- خانم جون وقتی که می‌رفت سفارش شما را به من کرده و از من خواسته

که تنهاتون ندارم.

دوباره گریه ام گرفت. گلی گفت:

- خانم جون گریه نکنید براتون خوب نیست آخه می‌دونید گذاشتم

خبرشو خودم به آقا بدم. می خوام مشتلق رو خودم بگیرم.

از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم. گلی گفت:

- خانم جون شما دارین مادر می شید.

چشام سیاهی رفت، نمی دونستم از شنیدن این خبر باید خوشحال باشم یا

ناراحت.

گلی همان طور یک ریز حرف می زد:

- دکتر که اومد بالا سرتون و شما رو معاینه کرد، گفت شما سه ماهه حامله

اید.

دنیا دور سرم می چرخید یعنی وقتی که پیمان اینجا بوده من حامله بودم

کاش اون وقت می فهمیدم شاید می تونستم از رفتنش جلوگیری کنم. ولی حالا

چی، یه آدم تنها با بچه ای که در شکم داره. خدایا من زندگی خودمو نتونستم

درست کنم حالا این بچه هم غوز بالا غوز می شه. سرم سنگینی می کرد، نمی

تونستم روی پاهام بایستم گلی خانم زیر بغلم رو گرفت و به طبقه بالا برد. رفتم

و توی اتاق مشغول استراحت شدم. هوا کم کم داشت سرد می شد.

سه ماه بود که از پیمان خبری نداشتم هر وقت که زنگ می زدم مادرش

گوشی رو بر می داشت به هیچ طریقی امکان نداشت بتونم با پیمان صحبت

کنم. فکر می کنم چون مادرش همیشه خونه بود اون هم نمی تونست با من

صحبت کنه.

شش ماه از زمان بارداری من می گذشت. طفلک گلی واقعاً در حقم مادری

می کرد، عمو ابراهیم وقتی ناراحت بودم دلداریم می داد و می گفت:

- شترسواری که دولا دولا نمی شه، خانم بزرگ که اومد همه چیز رو بهش

بگو تو زن رسمی پیمان هستی.

همه ناراحتیم از همین بود، به عمو ابراهیم گفتم:

- عمو آخه من عقد قانونی نیستم و هیچ مدرکی در دست ندارم.
عمو گفت:

- پیمان که هست باید جرأت داشته باشه و جلوی مادرش حقیقت رو بگه.
بالاخره انتظار به پایان رسید و درد شیرین مادر شدن تمام وجودم را گرفت. گلی و عمو ابراهیم منو به بیمارستان بردند و بعد از درد زیاد صدای گریه نوزاد، تازگی خاصی به روح خسته ام بخشید، از شدت درد بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم گلی و عمو ابراهیم جلوی تختم ایستاده بودند، گلی خانم جلو اومد روی منو بوسید و با مهربانی گفت:

- چه طوری عزیزم، خوبی؟

سرم رو تکیه دادم و گفتم: بهترم.
گفتم:

- گلی خانم بچه ام کجاست؟

با خنده گفت:

- همین جا ببین.

تخت کوچکی رو جلو کشید و گفت:

- هر دوتا شون خوبند.

با تعجب گفتم:

- هر دوتا؟

گفت:

- آره یه پسر و یه دختر خوشگل مثل خودت.

از خوشحالی نمی دونستم چی بگم. گریه ام گرفت، گلی خانوم جلو اومد و گفت:

- گریه نداره، چرا گریه می کنی بچه هات که خوبند؟

گفتم:

- آخه دلم می خواست پیمان اینجا بود و بچه هاش رو می دید.

چند روز گذشت و من توی بیمارستان دائم مشغول تر و خشک کردن بچه ها بودم. بالاخره مرخص شدم و به خونه اومدم. گلی مثل یه مادر دور و برم می گشت خیلی دلم گرفته بود، دوست داشتم به جای گلی مادرم کنارم بود ولی خوب چیکار می شد کرد تقصیر خودم بود. به فکر پیمان بودم که چه طور منو تنها گذاشته بود اون هم بدون هیچ خبری. یعنی واقعاً دیگه منو فراموش کرده بود! نه زنگی، نه نامه ای، هیچی. درست مثل بی وفایی من نسبت به مادرم.

روزها از پی هم می گذشت و من شاهد بزرگ شدن بچه هام بودم. عزیزهایی که به یاد آرزوهای بر باد رفته ام اسمشون رو امید و آرزو گذاشته بودم. امید بی نهایت شبیه پیمان بود و برعکس، آرزو شبیه به خودم بود. تنها یادگاری که از پیمان برام مونده بود همین دوتا بچه بودند. مونس روزهای تنهایی و بی کسی.

بچه هام شش ماهه شده بودند که یک روز مادر پیمان زنگ زد و خبر داد که تا هفته دیگه بر می گرده، نمی دونی چه حالی داشتم. مثل دیوونه ها شده بودم، نمی دونستم چه اتفاقی می افته.

بالاخره اون روز رسید و خانم بزرگ به خونه اومد ولی تنها، وقتی تو هال نشست احساس کردم رفتارش با قبل خیلی فرق کرده خیلی بداخلاق و بدعنع شده بود. همین که جلو رفتم و سلام کردم، با اخم رو به من کرد و گفت:

- تو که هنوز اینجاایی؟

گفتم:

- خانم بزرگ خودتون گفتید که می تونم این جا بمونم؟

گفت:

- خوب اشتباه کردم زود وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو.
سرم گیج می رفت، عمو ابراهیم که خیلی ناراحت شده بود گفت:
- الان خانم خسته اند شما فعلاً برین توی اتاقتون.
خانم با صدای بلندی گفت:

- نه ابراهیم، تو که خبر نداری، می دونی که این دختر بی حیا بود که
زندگی پسر رو خراب کرده بود و هوش از سرش برده بود. بگو ببینم برق
پولهایش کورت کرده بود، نه؟ با خودت فکر کردی صاحب نداره؟!
خشکم زده بود. یعنی پیمان به مادرش گفته بود.
گفتم:

- خانم پیمان به شما گفته که من زن اونم؟
خانم بزرگ گفت:

- از کی تا حالا صیغه واسه ما زن شده؟ برو دختر جون این تور رو واسه
یکی دیگه پهن کن. این کلاه برای سر ما گشاده.
بهش گفتم:

- خانم بزرگ من باید با پیمان صحبت کنم اگه اون گفت برو، می رم.
خانم بزرگ بلند شد و جلوم ایستاد کم مونده بود که به من حمله ور بشه.
گفت:

- پیمان به من گفته که بهت بگم دست از سرش برداری. اون تصمیم داره
همون جا با دختر یکی از فامیل هامون ازدواج کنه، همون جا هم زندگی کنند
اون دیگه ایران نمیداد می فهمی؟ حالا چه قدر پول می خواهی که دست از
سرش برداری؟ بگو، چه قدر؟

اصلاً چیزی نمی فهمیدم، دنیا دور سرم می چرخید احساس کردم دارم
خفه می شم. عمو ابراهیم همین که اومد موضوع بچه ها رو مطرح کنه سرم رو

تکون دادم و اونو به سکوت دعوت کردم. از ساختمون بیرون اومدم صدای اون عفریته هنوز می اومد « وسایلت رو جمع کن و زود از اینجا برو ».

بیرون اومدم دیگه اشکی برای گریه کردن نداشتم به خونه گلی رفتم. جلوی تخت بچه هام نشستم، اونها دستاشونو دراز کرده بودند تا بغلشون کنم ولی دیگه رمقی نداشتم.

عمو ابراهیم وارد اتاق شد، همین طور خانوم بزرگ رو فحش می داد. من هم شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

عمو ابراهیم گفت:

- کجا می خوای بری؟ اصلاً جایی رو داری که بری؟

گفتم:

- نه.

عمو ابراهیم گفت:

- صبر کن یه دوستی دارم که یه خونه اجاره ای داره می رم باهاش صحبت کنم زود برمی گردم.

یک ساعتی بیشتر طول نکشید که اومد و گفت:

- پاشو بریم خدا رو شکر خونه اش خالی بود. دخترم غصه نخور خدا

بزرگه، من هر کاری که از دستم بر بیاد برات می کنم.

بهش گفتم:

- عمو ابراهیم، گلی خانم، قسم بخورید که هیچ وقت به پیمان و مادرش

نگید که من بچه دارم چون تنها دلخوشی من این دوتان، می ترسم اونا رو هم ازم بگیرن.

عمو ابراهیم که بغض گلوش رو گرفته بود قول داد که همیشه رازدار من باشه. وسایلم رو جمع کردم به سالن رفتم توی کشوی کمد لباسام، عکسهای

عروسیمون رو که با پیمان گرفته بودم، گذاشته بودم چشمم که به اونا افتاد داغ دلم تازه شد. ولی خوب مقصر خودم بودم. لباسها و عکسها رو برداشتم یکهو خانم بزرگ در اتاق رو باز کرد و گفت:

- ببینم چی با خودت می بری وسایل خونمو نذر دی و با خودت ببری.
داشت حالم ازش بهم می خورد گفتم:

- آهای پیر زن بدعنق و کرمو حالم ازت بهم می خوره، امیدوارم که این ثروت تو و اون پسره نامردت رو خفه کنه. انشاءا... همون طور که منو تنها رها کردی، تو تنهایی و بی کسی بمیری.

درو به هم کوبیدم و رفتم. عمو ابراهیم وسایلم رو توی وانت گذاشت. گلی بچه ها رو یواشکی بیرون برده بود و جلوی ماشین گذاشته بود. بعد از خداحافظی با گلی و عمو ابراهیم سوار ماشین شدم و از اون ماتمکده دور شدم. خونه ای که عمو برام گرفته بود یه خونه جمع و جور کوچک و قدیمی بود ولی برای من پناهگاه خوبی بود. عمو ابراهیم و گلی گاهی اوقات دور از چشم خانم بزرگ به دیدنم می اومدند و یه چیزهایی برام می آوردند. طلاهایی را که پیمان برام خریده بود یکی یکی به بازار بردم و فروختم و خرج بچه هام می کردم. شبها وقتی امید و آرزو رو می خوابوندم به سرنوشت خودم فکر می کردم، وای که توی این مدت چی کشیده بودم. اون هم به خاطر ناشکری و زیاده خواهی. از همون بچگی تا حالا که مادر دوتا بچه شده بودم. شاید این همه بدبختی به خاطر کاری بود که با مادرم کردم. به خاطر پیمان از همه گذشتم و حالا هم مثل یه دستمال چرکی منو از خونه اش بیرون کرد. روزها هم عکس پیمان رو بر می داشتیم و مثل دیوونه ها باهاش حرف می زدم. سرش داد می زدم که آخه نامرد، کجا رفتی و منو تنها گذاشتی؟ چرا؟ آخه چرا عاقبت عشق من به اینجا ختم شد، نمی دونم. حالا معنی حرف مادرمو می فهمیدم که می گفت:

- دخترم هر کسی باید با هم سطح خودش وصلت کنه.

چند بار تصمیم گرفتم بچه هام رو بردارم و به خونه مادرم برگردم ولی با چه رویی؟ از کاری که کرده بودم رو سیاه بودم. چهار سال بیشتر بود که مادر و برادرانم رو ندیده بودم.

تمام پس اندازی که داشتم خرج کرده بودم جایی هم سر کار نمی تونستم برم چون بچه هام تنها می موندند. چند وقتی بود که دیگر عمو ابراهیم و گلی به دیدنم نیومده بودند تا اینکه یک روز گلی و عمو ابراهیم اومدند اینقدر خوشحال شده بودم که نگو. تمام امیدم به اونا بود مثل پدر و مادرم دوستشون داشتم. ولی خوشحالیم طولی نکشید چون عمو ابراهیم گفت:

- چند باری که به دیدن تو اومدم، خانم بزرگ شک کرده و حالا فهمیده، ما رو از خونش بیرون کرده ما هم داریم به روستامون بر می گردیم.

دنیا روی سرم خراب شد دیگه تنهای، تنها شده بودم. عمو ابراهیم یک کم پول برام آورده بود هر کاری کردم که قبول نکنم نشد، پولها رو گذاشت و رفت. با رفتن اونا دیگه توی این شهر بزرگ کسی رو نداشتم. تنها و بی کسی شده بودم.

همش دعا می کردم که خدایا خودت کمکم کن. بچه هام دو سال و شش ماهشون بود. راه می رفتند و دائم دنبال هم می دویدند. گاهی فکر می کردم اگه اینها نبودند من از تنهایی دیوونه شده بودم. وضع و اوضاع مالییم حسابی به هم ریخته بود. طوری که کم کم وسایلی رو که یه روز پیمان با عشق و علاقه برام خریده بود به فروش گذاشتم. چند ماه بود که اجاره مو نداده بودم و اون مرد صاحب خونه که آدم هیز و بد چشمی ام بود دائم اذیتم می کرد.

چند روز بود که غذایی برای خوردن نداشتم بچه هام دائم گرسنه بودن و بهونه گیری می کردند، تنها انگشتی که پیمان خریده بود برام مونده بود نمی

دونم چرا ولی دوست نداشتم که اونو بفروشم. به بازار رفتم و قیمتش کردم اون قدری که پیمان خریده بود نمی ارزید چون تمامش نگین بود. دست از پا دراز تر به خونه برگشتم. وقتی به در خونه رسیدم صاحب خونه دم در ایستاده بود. بچه ها رو به داخل بردم بدون هیچ تعارفی سرش رو پایین انداخت و اومد تو.

گفتم:

– کجا؟

گفت:

– خونه خودمه دوست دارم پیام تو.

بعد با وقاحت تمام گفت:

– الهه خانوم، اجاره که نمی دی حداقل ما رو یه بفرما که بزن.

دستم رو سینه اش گذاشتم هلش دادم بیرون و گفتم:

– برو گم شو کثافت. فوراً از اینجا برو بیرون، وگرنه داد و بیداد می کنم،

فکر کردی همه مثل خواهرت اند که تن به هر لجنی بدهند.

با عصبانیت گفت:

– حالا که این طوره فردا خونه رو خالی می کنی وگرنه میام و تو و اون توله

هاتو می اندازم بیرون و در حیاط رو محکم به هم زد.

بچه ها گریه می کردند اونا رو توی بغلم گرفتم. بعد از چند سال دوباره

شروع به گریه کردم و به اندازه تمام سالهای عمرم گریه کردم. از بی پناهی

خودم و بچه هام و از اینکه گیر چه آدم رذلی افتادم، ناراحت بودم. نمی دونستم

باید چیکار کنم و کجا برم هیچ راه نجاتی نبود.

صبح همین که بچه هام بیدار شدند شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم توی فکر بودم که دیدم یکی محکم در

می زنه انگار داشت در رو از جا می کند. با عجله دم در رفتم در رو باز کردم

دیدم صاحبخونه است که با پاهاش محکم به در می زنه.

گفتم:

- چه خبره؟

گفت:

- دیروز بهت گفتم که امروز بیرون می کنم.

به داخل خونه رفتم لباسهای بچه هام و دو تا پتوی کوچک با عکسها و لباسها رو برداشتم. مردک وارد اتاق شد.

گفت:

- چیکار می کنی؟

گفتم:

- دارم وسایلم رو می برم.

گفت:

- لازم نکرده اینا رو عوض کرایه عقب مونده ات نگه می دارم هر چند اون قدرها هم ارزش نداره.

رو به من کرد و گفت:

- هری، دست بچه هام رو گرفته بود و به دنبال خودش می کشید.

به دنبالش دویدم و بچه هامو که گریه می کردند ازش گرفتم. خلاصه من و بچه هام رو از خونه بیرون کرد.



من موندم و بچه هام با یه نایلون لباس، هر سه مون گریه می کردیم دست بچه ها رو گرفتم و توی خیابون راه افتادم. نمی دونستم باید کجا برم. گرسنه بودیم و پولی هم برای سیر کردن شکممون نداشتیم. به بازار طلافروشی رفتم و

تنها یادگاری که برام مونده بود فروختم. کمی خوراکی برای بچه هام خریدم تا کمی آروم بشن ظهر توی یه پارک نشستیم و همون جا امید و آرزو خوابشون برد. با خودم فکر کردم که شب رو باید کجا بمونم با این دو بچه و پول کمی که داشتم. عqlم به جایی نمی رسید. غروب با بچه هام توی خیابون راه افتادم هر مسافرخونه ای رفتم به من اتاق نمی دادند. بی هدف، سرگشته و پریشون تو خیابونها راه می رفتم. تصمیم گرفتم خودمو بکشم و بچه هامو به جایی بذارم. با خودم گفتم؛ بالاخره یه آدم خیری پیدا می شه که اونا رو بزرگ کنه ولی آخه اونا چه گناهی کرده بودند که قریونی عشق من و پیمان بشن.

کم کم خیابونها خلوت می شد هر کس که بیرون بود به خونه اش می رفت و این من بودم که اون شب فرشم زمین و لحافم آسمون بود. از بس توی خیابونها راه رفته بودم خسته شده بودم. دیگه نمی دونستم باید کجا برم و چیکار کنم.

مقابل یک مسجد رسیدم، درش بسته بود و هر چی در زدم کسی در رو باز نکرد همون جا روی پله ها نشستم خسته و درمونده. خیابون خلوت و بی صدا بود. بچه هام سرشونو روی پاهام گذاشتند. پاهایی که دیگه جونیه برای راه رفتن نداشت. هوا سرد بود دست بچه هامو توی دستانم گرفتم، دستاشون یخ کرده بود. نمی دونم ساعت چند بود ولی خیابون ساکت و بی صدا و خلوت بود. بچه هام رو برداشتم و دوباره راه افتادم. دنبال یه سر پناه می گشتم عذاب کشیدن بچه هام رو که می دیدم، دائم خودم و پیمان رو لعنت می کردم و ساعتی هزار بار آرزوی مرگ می کردم، مرگی که برام یه آرزو شده بود یه آرزوی محال.

در کوچه پس کوچه های تاریک تا صدای پا و یا پارس سگی رو می شنیدم بند بند بدنم می لرزید و شروع به دویدن می کردم. از پیچ کوچه گذشتم

روشنایی ضعیفی توجهم رو به خود جلب کرد. جلوتر رفتم یه سقاخونه بود، یه سقاخونه کوچک که هنوز چند تا شمع نیمه جان در حال سوختن بود. بالای سقاخونه نماد دست حضرت ابوالفضل رو گذاشته بودند. همین که چشمم به علامت دست حضرت ابوالفضل افتاد دیگه نتونستم خودداری کنم. بچه هام رو همون جا روی زمین نشوندم و خودمو به شبکه سقاخونه چسبوندم و از ته دل داد زدم خدا خدا خدا تو کجایی که من و بچه هامو نمی بینی؟ خدا می دونم من بنده خوبی برات نبودم، خدا بنده روسیاهتم، به حال بچه هام رحم کن. خدایا خودت کمکم کن.

این قدر ناراحت و پریشون بودم که حتی متوجه عبور عابرین نبودم. بلند شدم دستمو دراز کردم تا یه شمعی رو که نصفش سوخته بود و خاموش شده بود بردارم و روشنش کنم. تازه اون وقت بود که دیدم یه مرد قد بلند و درشت اندام که اونم مثل من دست به دامن حضرت شده بود، کنارم ایستاده، دستهام می لرزید نمی دونم از سرما بود یا از ناراحتی.

شمع رو که روشن کردم کنار بچه هام نشستم. کوچه خیس بود پتوهای کوچکی رو که برداشته بودم روی بچه هام کشیدم. چه بی صدا و مظلوم بودند. موهاشونو نوازش می کردم و اشک می ریختم. اون مرد خم شد و گفت: - دخترم چرا به خونه ات نمی ری این جووری بچه هات از سرما مریض می شن.

چیزی نگفتم. پرسید:

- تنها هستی یا شوهر داری؟

اشکهام ریخت. گفتم:

- شوهرم مرده. من و بچه هام دیگه جایی رو برای رفتن و موندن نداریم.

می خوام امشب مهمون ابوالفضل باشم.

مرد لحن مهربونی داشت، دستشو زیر پتوی امید برد و اونو بغل کرد همین که خواستم جلوشو بگیرم، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

- بلند شو بچه ات رو بردار دنبال من بیا.

توی این شهر یاد گرفته بودم که نباید به هر کسی اعتماد کنم ولی نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم. آرزو رو بغل کردم و دنبالش راه افتادم. شاید برای اینکه دیگه جایی رو نداشتم اگه اونشب بیرون می خوابیدم، حتماً بچه هام مریض می شدند و پولی هم برای درمان اونها نداشتم. چند تا کوچه که رفتیم مرد جلوی یه در بزرگ ایستاد، کلید انداخت و در رو باز کرد. گفت:

- بیا تو.

وارد یک حیاط بسیار بزرگ شدیم که پر از دار و درخت بود و همه در خواب زمستونی بودند. برگها زیر پاهامون خش خش می کرد. اون می رفت و من به دنبالش. ساختمون بزرگی که وسط حیاط ساخته شده بود، خودنمایی می کرد.

مرد در سالن رو باز کرد، گرمای مطبوعی به صورتم خورد.

گفت:

- بیا تو.

و امید رو روی یک مبل دراز کرد. رفت و چند تا پتو آورد و گفت:

- خودتونو گرم کنید. با خوشحالی بچه ها را خوابوندم و پتو رو روشن انداختم یه پتو هم دور خودم کشیدم. با خودم فکر می کردم که آیا با چه کسی زندگی می کنه؟ مرد با یک سینی که دوتا چایی داغ که عطر خاصی داشت برگشت و گفت:

- بخور تا گرم بشی و دوباره به آشپزخونه رفت. نمی دونم چرا، ولی ازش

نمی ترسیدم.

مرد برگشت و یک ظرف غذا جلو ام گذاشت و گفت:

- بخور.

چایی رو که خوردم حسابی گرم شده بودم. همین که خواستم غذا بخورم چشمم به امید و آرزو افتاد طفلکی ها با شکم گرسنه خوابیده بودند. مرد انگار که از نگاهم پی به افکارم می برد گفت:

- بخور برای بچه هاتم هست.

یه کمی غذا خوردم، مرد به اتاقش رفت و به من گفت:

- راحت باش.

و من هم همون جا کنار بچه ها دراز کشیدم. این قدر خسته و پریشون بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. نمی دونم چرا ولی با اطمینان کامل اون جا کنار بچه هام دراز کشیدم و بدون هیچ تفکری خوابیدم.

صبح که چشمهام رو باز کردم، امید و آرزو رو کنارم ندیدم نگران شدم، با عجله بلند شدم، یه لحظه نمی دونستم کجا هستم. به طرف حیاط دویدم قلبم داشت از حرکت می ایستاد. نزدیک در که رسیدم، دیدم اون مرد با بچه هام وسط حیاط مشغول بازی هستند. بچه ها بی توجه به من، انگار سالهاست که اون مرد رو می شناسند. در رو باز کردم، بچه ها رو به داخل آورد و گفت:

- خب حالا همه مون بریم چایی بخوریم.

به دنبالشون رفتم یه آشپزخونه بزرگ با تمام امکانات، اونها قبلاً صبحانه خورده بودند من هم همراه اونا چایی و صبحانه ام رو خوردم.

رو به اون مرد کردم و گفتم:

- نمی دونم که زحمت شما رو چه طوری باید جبران کنم. پولی ندارم که در

جواب محبتتون بهتون بدم. دیگه اگه اجازه بدین زحمتو کم می کنم.

گفت:

- چه زحمتی شما که گفتید جایی برای زندگی ندارید؟
گفتم:

- بله ولی خوب بالاخره باید یه فکری بکنم، باید یه جایی رو پیدا کنم.
کمی فکر کرد و گفت:

- ببینید من توی این خونه بزرگ تنها زندگی می کنم و هیچ کسی رو هم ندارم. دیشب از تنهایی دست به دامان حضرت شده بودم که اون جا با شما مواجه شدم و من این کار رو به فال نیک می گیرم، خدا شما و بچه هاتونو برای تنهایی من فرستاده. من کسی رو ندارم که آشپزی کنه خونه من همیشه یه چیز رو کم داشت وجود یه زن که با وجود خودش، اینجا رو برام مثل یه بهشت کنه.

اخمهام تو هم رفت که یعنی چه؟ منظورش رو نمی فهمیدم.
مرد گفت:

- البته سوء تفاهم نشه شما جای خواهر من. پس بیا و همین جا بمون من برای بچه هات برادری می کنم و تو هم مثل یه خواهر اینجا پیش من بمون.
حرفهایش به دلم نشست.
گفت:

- اسم من رضاست همه به من می گن حاج رضا، شما هر چی دوست دارین صدام کنین. شما خودتونو معرفی نمی کنید؟
گفتم:

- من الهه هستم، پسرم امید و دخترم آرزو و از زندگیم نپرسید که خیلی پرفراز و نشیب و سخت بوده.

کم کم جریان صاحب خونه رو که ما رو بیرون کرده بود براش تعریف کردم و حاج رضا که از عصبانیت رگهای گردنش متورم شده بود اونو تف و لعنت می

کرد. بالاخره قبول کردم اون جا بمونم.

بهش گفتم:

- اون خونه های توی حیاط مال کیه؟

گفت:

- چند سال پیش سرایدار داشته و اون جا مال اون بوده.

ازش خواستم که بذاره من و بچه هام اون جا زندگی کنیم و اون که یه جوورایی به اخلاقم وارد شده بود قبول کرد. به زودی خونه جدید برام مثل خونه خودم شده بود، بچه ها دائم با حاج رضا بودند و من مشغول کارهای خونه و آشپزی.

وقتی که حاج رضا به خونه می اومد احساس می کردم که چه قدر خوشحاله و از زندگی لذت می بره.

یه روز ازش پرسیدم:

- حاج رضا چرا ازدواج نکردید؟

ساکت شد و غم بزرگی توی نگاهش موج زد.

گفت:

- ازدواج کردم ولی از اون خیری ندیدم. با یه دختر خوشگل و زیبا. و من

که یکی یکدونه پدرم بودم دست روی هر کسی می داشتم زود جواب می دادند. اما من اونو پسندیده بودم و با هم ازدواج کردیم. یک سال از زندگیمون نگذشته بود که عشق به فرنگ رفتن گرفته بودش. چند بار به من گفت بیا با هم بریم ولی من دوست نداشتم به فرنگ برم. به خاطر همین، یه روز بی خبر منو گذاشت و رفت و بعد هم طلاقنامه اش را برام فرستاد. یه مدت مریض شده بودم و توی بستر افتاده بودم. از همون زمان تصمیم گرفتم دیگه هیچ وقت ازدواج نکنم. تو چی، تو چرا تنهایی اونم با این دو تا بچه؟

سرگذشت اون هم مثل من بود با کمی تفاوت. همان طور که تعریف می کردم، گریه می کردم و اون منو دلداری می داد؛ که خداوند آدم های صبور رو دوست داره. غصه نخور حتماً مصلحت این طوری بوده.

روز اول مهر بود و بچه هام به مدرسه می رفتند. حاج رضا که بچه هام دایی رضا صداش می کردند اونا رو به بازار برده بود و هر چیزی لازم داشتن براشون خریده بود و امروز که روز اول مدرسه بود هر دو با هم اونا رو به مدرسه بردیم. از بزرگ شدن آنها لذت می بردم و همه رو مدیون حاج رضا بودم که در حق اونا پدری و برای من برادری رو تموم کرده بود. خونه حاج رضا دیگه اون خونه ساکت و بی صدا نبود. باغش غم گرفته نبود، همه جا پر بود از گل و زیبایی، یه تاب و یه سرسره توی حیاط برای بچه ها درست کرده بود و این قدر بچه هام دوروبرش رو پر کرده بودند که گذشت زمان رو حس نمی کرد. امید همیشه با حاج رضا می خوابید و من و آرزو هم توی خونه خودمون می خوابیدیم. هشت سالشون شده بود که کم کم سؤال هاشون شروع شده بود، می پرسیدند ماما، بابا کجاست؟ و این سؤال منو کلافه می کرد.

به حاج رضا گفتم:

- نمی دونم چی جوابشون بدم.

گفت:

- هیچی از راستگویی بهتر نیست الهه. راستشو بهشون بگی بهتره.

تا جایی که می تونستند درک کنند براشون گفتم. طفلکی ها دیگه نمی پرسیدند بابا کجاست فقط گاهی اوقات عکسش رو برمی داشتند و می بوسیدن و می داشتند سر جاش. بچه ها بزرگ و جوان می شدند و در کنار اونا من پیرتر. همیشه به خاطر لطف و مرحمت الهی خدا رو شکر می کردم. حاج رضا نعمتی بود که خدا در خونه ابوالفضل به من داده بود و من باید شکر گزارش می بودم.

بچه ها بزرگ شده بودند. اون سال هردوشون دیپلم می گرفتند. امید وقتی از در می اومد همیشه منو یاد پیمان می انداخت. عشقی که فقط یک سال و نیم دوام آورد و برعکس آرزو درست مثل جوانی خودم شده بود. بچه ها اینقدر دایی رضا رو دوست داشتند که اگه یه لحظه اونو نمی دیدند انگار دنیا براشون زندان می شد. حاج رضا بارها گفته بود با اومدن ما به اون خونه تازه معنی زندگی رو فهمیده انگار بقیه سالها رو در خواب به سر می برده. حاج رضا خیلی پیر شده بود به طوری که بدون کمک من و بچه ها نمی تونست راه بره.

یه روز همین که خواستم بلندش کنم چشمهای سیاهی رفت و به زمین افتاد. امید رو صدا کردم و با هم اونو به بیمارستان بردیم. خیلی نگران بودم اون تنها تکیه گاه من و بچه هام بود، برای بچه هام جای پدر نداشته شون رو پر کرده بود. دکتر اونو بستری کرد. امید امتحان داشت از اون خواستم که به خونه بره و من پیشش موندم. کنار تختش نشسته بودم و به صورت پیر و پر چروکش نگاه می کردم که واقعاً مردانگی رو کامل کرده بود.

از ته دل براش آرزوی سلامتی و طول عمر کردم. تشنه ام بود بلند شدم برم و یه لیوان آب بخورم. توی سالن شلوغ بود همین طور که می رفتم، یه مرد تنه محکمی بهم زد طوری که شانه ام به درد اومده بود. برگشتم تا یه چیزی بهش بگم اونم برگشت و گفت:

- ببخشید.

ولی زبونم توی دهنم نمی چرخید و اون که چشمش رو به من دوخته بود کسی نبود جز پیمان بی وفا. زود صورتمو برگردوندم و به راهم ادامه دادم و در حالی که حواسم به پشت سرم بود انگار اونو نمی شناختم. رفتم یه لیوان آب خوردم و برگشتم وقتی می خواستم توی اتاق حاج رضا برم، پیمان رو دیدم که اون طرف تر ایستاده و نگاه می کنه ببینه من کجا می رم. وانمود کردم که انو

ندیدم، رفتم و کنار تخت حاج رضا نشستم. دوباره بدبختی هام یادم اومده بود. آتیش نفرت از پیمان توی وجودم شعله ور شده بود. حاج رضا چشمهایش رو باز کرد و گفت:

- الهه اینجا چه کار می کنی بچه ها کجان؟

گفتم:

- امید امتحان داشت و رفته.

گفت:

- پاشو برو خونه اونا تنهان، من بهترم پاشو، دوست ندارم اونا تنها باشند. در عجب بودم از مهربانی این مرد، بلند شدم تختش رو مرتب کردم و بیرون اومدم. توی محوطه بیمارستان که رسیدم، احساس کردم یکی داره دنبالام میاد.

همین که در ماشین رو باز کردم، صدایی از پشت سرم اومد:

- الهه، الهه با توأم.

رومو برگردوندم پیمان رو دیدم. با خونسردی کامل گفتم:

- بله چیکار داری؟

گفت:

- خوب پس درست گفتند که تو با یه پیر مرد ازدواج کردی.

دلم می خواست جگرش رو می سوزوندم، گفتم:

- آره. مگه چشمه؟ یه موی گندیده اش به صدتا مثل تو می ارزه برو گم شو.

گفت:

- الهه ثروتش بیشتر بود نه؟ چون تو همیشه تشنه ثروت بودی، واسه

همین رفتی و زن این مردک شدی نتونستی صبر کنی؟

گفتم:

- آره پولش از تو بیشتر بود چی می خواى از جونم.

توى ماشین نشستم و با سرعت راه افتادم. دور که شدم يه کنارى وايستادم سرمو رو فرمون گذاشتم و با هاى هاى بلند گريه کردم. به خونه که رفتم بچه ها با دیدن قیافه عبوس و ناراحتم فکر کردند دايى رضا طوريش شده. بهشون اطمینان دادم که دايى رضا بهتر بوده و دليل ناراحتى من خستگى منه. روى مبل نشسته بودم ولى تنها حواسم پيش پيمان و حرفهاش بود که چه طور منو تنها گذاشت و رفت. چه طور پول و ثروت مادرش رو به من ترجيح داد، به مادرش اجازه داد تا اون رفتار رو با من بکنه و حالا دیدن من کنار حاج رضا رو نمى توانست تحمل کنه. دوست داشتم از حسادت بمیره.

از يه طرف به خاطر بچه هام ناراحت بودم. حالا که فهميده من توى تهران زندگى مى کنم، اگه بفهمه اينها بچه هاى اون هستند حتماً اونا رو ازم مى گيره. خدايا چرا هر وقت صحبت از پيمان مى شه در دسر هاى منم شروع مى شه. همه اش به فکر يه راه فرار بودم تا خودمو از باتلاقى که توش گير افتاده بودم نجات بدم.

شب رو با هر بدبختى پشت سر گذاشتم. صبح زود به بیمارستان زنگ زدم حاج رضا مرخص شده بود. اميد مى خواست بره و حاج رضا رو بياره ولى بهش گفتم من خودم مى رم تا اون به درسهاش برسه. سوار ماشین شدم و راه افتادم. جلوى بیمارستان که رسيدم، پياده شدم همين که خواستم داخل محوطه بیمارستان بشم، صدای پيمان رو شنيدم که گفت:

- الهه با توأم مى خوام باهات صحبت کنم.

با عصبانيت به عقب برگشتم و گفتم:

- برو گم شو دست از سرم بردار اينو مى فهمى يا نه؟ من يه زن شوهر دارم

مزاحمم نشو برو و با خانم فرنگيت خوش باش.

و به سرعت به طرف سالن رفتیم.

حاج رضا آماده شده بود، کمکش کردم تا بلند شه و با هم بیرون اومدیم اونو توی ماشین نشوندم و با سرعت راه افتادم.

حاج رضا گفت:

- الهه یواشتر چه خبره؟

از جایی که نمی تونستم چیزی رو ازش پنهون کنم، گفتم:

- حاج رضا یه مشکل برام پیش اومده یه مشکل بزرگ، نمی دونم چیکار کنم.

حاج رضا پرسید:

- چی شده برای بچه ها اتفاقی افتاده؟

گفتم:

- نه، می دونی تو بیمارستان پیمان رو دیدم. باهام صحبت کرد، می ترسم

حاج رضا، می ترسم خونمون رو پیدا کنه.

مطمئنم اگه امید رو ببینه در همون نگاه اول می فهمه که اون پسرشه. نمی

دونم چیکار کنم دوباره بدبختی هام شروع شده.

حاج رضا سکوت کرد و تا خونه چیزی نگفت. بچه ها با دیدن دایی رضا به

طرفش دویدند و اون رو به خونه بردند. بچه ها از فرط علاقه ای که به حاج

رضا داشتند مثل پروانه دورش می چرخیدند.

من از رفت و آمدشون به بیرون می ترسیدم، وقتی بچه هام کوچیک بودند،

حاج رضا با کلی پارتی بازی و پول زیادی که خرج کرده بود تونست برای بچه

هام شناسنامه بگیره به اسم پدر واقعی شون. حاج رضا از دلشوره هایی که دائم

داشتم به ترس من از پیمان پی برده بود. تا اینکه بالاخره بعد از شش ماه از اون

دیدار لعنتی به کمک حاج رضا تونستم بچه ها رو توی یه کالج در ایتالیا ثبت

نام کنم. روزی که قرار بود برن انگار یه بار دیگه یتیم شده بودم هر چی سعی کردم جلوی اونا گریه نکنم، نمی تونستم. دستهام رو دور گردنشون انداختم و صورتهاشون رو غرق بوسه کردم ازشون خواستم تا همیشه مواظب هم باشند و هیچ وقت همدیگر رو تنها نذارن. با بلند شدن هواپیما از زمین، یاد روزی افتادم که پیمان رفت و منو تنها گذاشت و حالا هم این پیمان بود که نعمت با هم بودن رو از من می گرفت باز هم پیمان بود که خونه خوشبختی هام رو خراب کرد. به خاطر اون از همه گذشتم و خودمو از دیدن مادرم محروم کردم. از روزی که از شهرمون به تهرون اومده بودم بیست سال می گذشت و حسرت می کشیدم کاش یک بار دیگه فقط یک بار سر مزار پدرم برم و ازش حلالیت بطلبم. نمی دونستم که آیا مادرم زنده است یا مرده؟ روزهای اول خیلی بهم سخت می گذشت. اصلاً دوری بچه هام رو نمی تونستم تحمل کنم.

حاج رضا می خواست که من هم با بچه ها برم ولی دیدم که انصاف نیست این پیر مرد مریض رو تنها بذارم. اون حالا به کمک احتیاج داشت. یه روز که برای رفع کسالت از خونه بیرون رفتم نمی دونم چه طوری شد که سر از خیابونی در آوردم که خونه پیمان اون جا بود. دوباره همون صحنه ای که با بچه هام از اون خونه رونده می شدم، پیش چشمهام مجسم شد. جلو خونه شلوغ بود، کنجکاو شدم جلوتر رفتم، دیدم در خونه شون پارچه سیاهی زدند و اسم اون پیر زن احمق رو روی پارچه نوشتند. از این قضیه خیلی احساس خوشحالی می کردم. رفتم و یه کناری وایستادم.

چند تا زن با هم صحبت می کردند یکی شون می گفت:

- پیر زن بیچاره، با اون همه ثروت دیدی عاقبتش چی شد توی خونه به این بزرگی باید این عاقبتش باشه؟
اون یکی می گفت:

- وای هیچی نگو من و شوهرم وقتی وارد خونه اش شدیم، جنازه اش روی تختش کرم کرده بود. با این که پسرش توی ایران زندگی می کنه، ولی اصلاً دور و بر مادرش نمیاد، چند وقت پیش دعواشون شده بود سر و صداشون محله رو برداشته بود. می گن به خاطر یه زن، پسره مادرشو تنها گذاشته و رفته. بعد از مدتی که برگشته می بینم مادرش روی تختش مرده و بدنش کرمو شده. نفرین من کار خودشو کرده بود. به راه افتادم توی راه کنجکاو شده بودم که دعوای اونا چه ربطی به من داشته، به خودم گفتم؛ به من چه، اصلاً ولش کن برن به جهنم همه شون.

سه ماه بود که بچه های عزیزم از من دور شده بودند و حال حاج رضا روز به روز بدتر می شد. دیگه از جاش نمی تونست بلند بشه. حتی نمی تونست روی تختش بشینه. سعی داشتم تا می تونم محبت هایی که در حق من و بچه هام کرده بود با پرستاری از اون جبران کنم. یه روز به من گفت:

- به بچه ها زنگ بزن می خوام باهاشون صحبت کنم.

زنگ زدم و اون با هر دوتاشون صحبت کرد، صحبت که چه عرض کنم بیشتر خداحافظی بود، بچه هام گریه می کردند خدا می دونه که چه قدر اونو دوست داشتند.

یک هفته بعد حاج رضای مهربون از دنیا رفت. روزی که آمبولانس برای بردنش اومده بود، هیچ وقت یادم نمی ره صورت نورانی و مهربونش رو فراموش نمی کنم. قبل از مرگ بارها و بارها از من تشکر کرد به خاطر این که باقی مونده عمرشو در خوشی و شادی گذرونده بود. وقتی رفت شادی هم از اون خونه رفت. همسایه ها همه برای مراسم تشییع و تعزیه اومده بودند، سعی کردم مراسم در شأن حاج رضا باشه. اگه بچه هام می فهمیدند حتماً به ایران می

اومدند.

یه مجلس با شکوه برگزار کردم، عکسشو توی هال گذاشته بودم و چشم ازش برنمی داشتم. توی دلم می گفتم حاج رضا، خدا رحمت کنه، الهی اگه یه ذره جا توی بهشت هست مال تو باشه. خلاصه حاج رضا رفت و من توی اون خونه بزرگ تنها موندم. ده روز بعد از مرگ حاج رضا وکیلش به خونه اومد با خودم گفتم؛ حتماً اومده منو از این جا بیرون کنه. ولی در کمال ناباوری دیدم که مدت‌ها قبل تمام مال و اموالش رو به من و بچه هام بخشیده. در حیرت مونده بودم از تفاوت انسان ها. چه قدر با هم فرق می کنند. وقتی به بچه هام گفتم که حاج رضا به رحمت خدا رفته خدا می دونه چه قدر گریه کردند ولی نمی تونستند برگردند.

به من گفتند:

– مادر بیا پیش ما، اون جا تنها نمونی.

گفتم:

– باشه حالا فکرهام رو بکنم.

پنج شنبه بود، ماشین رو بیرون آوردم و راه افتادم، می خواستم سر قبر حاج رضا برم. سر راه وایستادم یه دسته گل رز خریدم همین که در ماشین رو باز کردم تا گل ها رو بذارم یکی از پشت سر به من گفت:

– مثل اینکه هنوز گل رز دوست داری.

برگشتم، پیمان بود. هیچی نگفتم. می خواستم توی ماشین بشینم که بدون تعارف در ماشینو باز کرد و روی صندلی جلو ماشین نشست.

بهش گفتم:

– برو پایین! برو پایین!

گفت:

- الهه تو رو خدا بذار باهات حرف بزnm من که می دونم اون شوهر تو نبوده خواهش می کنم بذار حرفهام رو بزnm بعد هم می رم.

نباید به حرفهایش گوش می دادم ولی کنجکاو شدم و گفتم:

- خوب بگو می شنوم.

گفت:

- الهه تو در مورد من اشتباه می کنی.

گفتم:

- یعنی در مورد نامردی هات، نه اشتباه نمی کنم، اطمینان دارم. یادته با من چیکار کردی منو تنها گذاشتی و رفتی تقصیر من بود که گول اون حرف ها و قسم هاتو خوردم. می دونی بعد از رفتن تو به من چه گذشت؟ تو رفتی و خوش بودی غافل از اینکه من، یه دختر احمق که به خاطر تو پشت پا به همه چیزش زده کجا زندگی می کنه... در مورد کی اشتباه می کنم؟ حالا چی داری که بگی، بعد از این همه سال چی رو می خوی برام توضیح بدی؟

گفت:

- یه لحظه گوش کن، وقتی من و مادرم از ایران رفتیم تصمیم گرفتیم هر طور شده مدرکمو بگیرم و به ایران برگردم تا بتونم یه زندگی خوب داشته باشیم، ولی مادرم اون جا گیر داده بود با دختر دائی خودش که ازدواج کنم. وقتی دیدم هیچ راه فراری نیست حقیقت رو به مادرم گفتم و گفتم که من ازدواج کردم و تو همسر من هستی. به حدی عصبانی شده بود که منو از خونه بیرون کرد بدون هیچ پولی، شبها توی پارک ها می خوابیدم و روزها توی خیابون ها علاف می گشتم.

کم کم گشتم و یه کاری برای خودم پیدا کردم و مشغول به کار شدم و درس خوندن رو ول کردم. راستش پولی برای زنگ زدن به تو هم نداشتم مثل

یه سگ جون می‌کندم و آخر شب اینقدر بهم پول نمی‌دادند که حتی شکممو سیر کنم. اون مادر سنگدل و بی‌رحم برای بازگردوندن من هیچ سعی نکرد. نزدیک اومدنش به ایران اومد و منو از توی اون رستوران برد و گفت با تو تلفنی صحبت کرده و تو مفصلاً همه چیز رو براش توضیح دادی. از اینکه بالاخره قبول کرده بود خوشحال شده بودم دوباره توی دانشگاه ثبت نام کردم. مادرم وقت اومدن به ایران کلی برات سوغاتی خریده بود و به من قول داد که با تو رفتار خوبی داشته باشه و به من گفت تمام این کارها رو به خاطر من می‌کنه. اون به ایران اومد و من مشغول درس خوندن شدم.

هر وقت با خونه تماس می‌گرفتم و سراغ تو رو می‌گرفتم یا خواب بودی و یا نبود، آخرش یه روز مادر بهم گفت تو تصمیم گرفتی از من جدا بشی، گفت دیگه نمی‌تونم با من زندگی کنی یعنی نمی‌تونم منتظر من بمونی و خلاصه اینکه یه روز از خونه گذاشتی و رفتی. به همراه یه مرد که مادرم بعدها فهمیده تو با اون ازدواج کردی. این حرف‌ها دیوونه‌ام کرده بود فکر این که عشقت به من این قدر گذرا بوده عذابم می‌داد.

مادرم گفت:

– پسر من به خاطر تو اون دختره رو پذیرفتم ولی دیدی که اون با ما چیکار کرد به همه چیز پشت پا زد و رفت.

– تو که نبود پس چیکار داری؟ ببین پیمان! من تمام لحظه‌های خوش زندگیم رو توی این خونه سر کردم با اون مرد حاج رضا به اندازه چشمهام دوستش داشتم و زندگی خودم رو مدیون اون می‌دونم.

گفت:

– خوب حالا که مرده و تموم شده، دیگه این حرف‌ها رو نزن.

گفتم:

- نه تموم نشده پیمان! من ازش دوتا بچه دارم.

چشمه‌هاش از تعجب گرد شده بود. گفت:

- چی؟

گفتم:

- دو تا بچه دارم پیمان. یک دختر و یک پسر فهمیدی؟ من نمی‌تونم از بچه‌هام دل بکنم تو اگه قصد داری دوباره با من ازدواج کنی باید اونا رو بپذیری و براشون از پدرشون هم مهریون تر باشی.

گفت:

- کجان این دوتا؟

گفتم:

- فعلاً در خارج مشغول تحصیل اند. حالا برو فکرهاتو بکن ببین می‌تونم با من و بچه‌هام زندگی کنی یا نه؟

پیمان که حیرت زده شده بود بلند شد و انگار که راه برگشت رو بلد نبود. می‌خواستیم میزبان عشقش رو به خودم بسنجم. اون رفت و در رو بست در حالی که من یک فرصت دیگه بهش داده بودم. یک هفته از این اتفاق گذشت که دوباره گل فرستادن هاش شروع شد. فهمیدم که تصمیم خودش گرفته و قصد داره با من و بچه‌هام زندگی کنه. نمی‌دونم چرا، ولی دوباره اون خاطره‌ها، یاد روزهای خوشی و جوانی که با هم بودیم زنده شده بود. با رفت و آمدهاش و گل فرستادن هاش دوباره منو به خودش علاقمند کرده بود. بیشتر به خاطر بچه‌هام باهاش راه می‌اومدم آخه تا آخر عمر که نمی‌تونستم ازش پنهونشون کنم. ولی یاد بدبختی‌هایی که کشیده بودم و اینکه چه طوری به بچه‌هام بگم که بعد از این همه سال حالا برگشته، آزارم می‌داد.

دیگه نمی‌تونستم دوباره بهش اعتماد کنم، می‌ترسیدم همین که بچه‌هام

بهش احساس وابستگی کنند دوباره ما رو تنها بگذاره و باز توی غبار زمونه گم بشه. دوست نداشتم دوباره با انتخاب غلط من، بچه هام صدمه ببینند، هر چند که اونم دستخوش نقشه های پلید مادرش شده بود. به خاطر همین به اینجا اومدم. به اینجا که همه، آخر دنیا می گفتنش و میان تا روزهای آخر عمرشونو در خلوت به سر ببرند. اومدم اینجا تا تو تنهایی فکر کنم. از بچه هام خواستم تا مدرک تخصصی شون رو نگرفتند همون جا بموندند. دوبار به ایران اومدن و برگشتند، توی این چند روزی که ایران بودند دائم فکر رو به رو شدنشون با پیمان عذابم می داد.

حالا تو بگو سعیده جون چه طور می توئم اونو ببخشم؟ کسی رو که خانواده و عمر و جوانیم رو گرفت. کسی رو که نگذاشت لذت زندگی کردن رو بچشم و حالا متأسفانه فهمیده که من اینجا هستم. از کجا فهمیده، نمی دونم. گفتم:

– آها پس اون دسته گل و کارتی که نوشته بود از طرف کسی که همیشه به یاد توست، کار پیمان بود.

اون روز که اون قدر گریه می کرد، حدس زدم که الهه هنوز پیمان رو دوست داره ولی سختی روزگار اونو مثل سنگ کرده. الهه گفت:

– هفته دیگه عزیزانم برمی گردند. هر دوشون مهندس شدند. حالا دیگه احتیاجی به من ندارند، می خوام به خونه ام برگردم. نمی خوام اونا منو اینجا ببینند.



روزی که خانم فکوری می خواست آسایشگاه رو ترک کنه باهاش رفتم.

خونه همون طور که تعریف کرده بود بزرگ بود و با صفا. خونه رو با هم برای اومدن بچه هاش آماده کردیم.

گفتم:

- الهه جون آخرش تصمیمتو گرفتی؟

گفت:

- اگه بچه هام حرفی نداشته باشند، منم حرفی ندارم دیگه نمی تونم تنهایی رو تحمل کنم.

روز آمدن بچه هاش رفتیم فرودگاه. هواپیما که نشست و مسافرها کم پیاده می شدند، الهه اشاره کرد:

- اوناهاشن.

با عکسی که از پیمان دیده بودم واقعاً حیرت کرده بودم، اون واقعاً شکل پدرش بود. الهه منو به بچه هاش معرفی کرد.

به خونه رفتیم بچه ها احساس کرده بودند که مادرشون فرق کرده. از الهه خواهش کردم بذاره تا من باهاشون صحبت کنم.

بهشون گفتم:

- راستش من خیلی وقت نیست با مادرتون آشنا شدم زن بسیار خوبیه، کمتر مادری مثل اون می تونید، پیدا کنید اون احساس تنهایی می کنه.

آرزو خنده ای کرد و گفت:

- نکنه مامان می خواد ازدواج کنه.

زود گفتم:

- چرا که نه؟!

امید که همین طور منو نگاه می کرد گفت:

- می فهمید خانم دارید چی می گید؟

گفتم:

- راستش چه طوری بهتون بگم، هیچ وقت مادرتون براتون گفته که چه طوری از پدرتون جدا شده و شماها رو به تنهایی بزرگ کرده؟
امید گفت:

- مادر هیچ وقت از گذشته حرف نمی زد و ما هم چون ناراحت می شد هیچ وقت ازش نمی پرسیدیم.
نوشته هام رو به اونا دادم و گفتم:

- اینها سرگذشت مادرتونه. بهتون توصیه می کنم حتماً در اولین فرصت اونا رو بخونید. بعداً میام و اونا رو می گیرم.
باهاشون خداحافظی کردم و بیرون اومدم.

الهه بیرون روی صندلی نشسته بود. نگاه پرسشگری به من انداخت، دلم براش می سوخت موهای سفید شده بود، دیگه از الهه جوون و شاداب خبری نبود، گرد پیری وجودش رو گرفته بود، می دونستم که پیمان رو دوست داره با تمام سختی هایی که به خاطر اون کشیده.

مدتی بعد دوباره به اون جا اومدم بچه هاش با شنیدن صدای من بیرون اومدند.

سلام کردم و گفتم:

- نوشته ها رو خوندید؟

سرشون رو پایین انداختند و گفتند:

- آره. طفلک مادرمون هیچ وقت نداشت ما توی زندگی کمبودی داشته باشیم.

گفتم:

- خوب حالا پدرتون رو می بخشید؟

امید گفت:

- به خاطر خوشحالی مادرم هر کاری بگید می کنم.

گفتم:

- اونا هنوز زن و شوهرند و همدیگر رو دوست دارند، بعد از این همه سال

دوری حالا دوباره همو دیدن.

شماره پیمان رو از الهه گرفتم و بهش زنگ زدم و گفتم:

- الهه خانوم به خونه شون برگشتند. بچه هاشون هم از خارج اومدند و می

خوان با شما آشنا بشن.

طولی نکشید زنگ در به صدا درآمد در رو باز کردم خودش بود.

گفتم:

- بفرمایید؟

گفت:

- شما؟

گفتم:

- دوست الهه جون هستم بفرمایید.

باز هم همون گل همیشگی تو دستاش بود. روی ایوون که رسید، الهه اومد

بیرون. هر دو از دیدن هم خوشحال شده بودند و من شاهد شکفتن عشقی بودم

که سالها قبل خشکیده بود و حالا دوباره نسیم بهار اونو جوون کرده بود. پیمان

و الهه رفتند تو، من هم به دنبالشون رفتم.

بچه ها رو صدا کردم:

- آرزو، آقا امید.

و هر دو در کنار هم از پله ها اومدند پایین. متوجه پیمان شدم، خشکش

زده بود انگار که جوونی خودش و الهه رو می دید.

الهه که متوجه پیمان شده بود، گفت:

- بچه های عزیزم که از جونم بیشتر دوست شون دارم، امید و آرزوی محتشم هستند.

با گفتن محتشم، انگار پیمان تازه از خواب بیدار شده باشه، گفت:

- پس حدسم درست بود اون شوهرت نبود.

الهه گفت:

- عشق اول و آخر من تو بودی وقتی تو رفتی سه ماهه حامله بودم اینها بچه های تواند.

بچه ها پدرشونو تو بغل گرفتند و هر سه با هم و توی دستان و بغل پدر گریستند. من و الهه که نمی تونستیم جلوی خودمونو بگیریم. همان طور اشک می ریختیم به وصال پدر و فرزندان که سالها همدیگر رو ندیده بودند. پیمان از بچه ها جدا شد و پیش الهه آمد و در حالی که دستهای الهه را توی دستاش گرفته بود گفت:

- الهه منو ببخش. الهه باور کن که من عشقمو فراموش نکردم، فقط اونو گم کرده بودم.

و اون روز من شاهد شادی دو عزیزی بودم که سالها از هم دور بودند و حالا پس از سالها دوباره به هم رسیده بودند. روزی شاد شاد.

بیرون اومدم و آرزو کردم که همیشه خونه شون پر از شادی باشه. وقت بیرون آمدن، برگشتم و به پشت سر نگاه کردم اون چهار نفر مثل یه خانواده واقعی برای بدرقه من بیرون اومده بودند، الهه از من تشکر کرد و این راحتی خیال رو مدیون من بود.

بهش گفتم:

- الهه جون خوشحالم که زندگیت بالاخره از خزون در اومد.

همه شون می خندیدند. انگار سالها بود نخندیده بودند و حالا می خواستند جبران کنند. از شون جدا شدم در حالی که توی دلم برای همه شون شادی و موفقیت دائمی رو آرزو می کردم.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۴/۵۵

روز : دوشنبه

۳۰ / مرداد ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

